



ترجمہ: گیل آوایی

ترجمہ: گیل آوایی

اندی کو پیتا کو

اثر پال ادوارد ثرو
Paul Edward Theroux

اندی کو پیتا کو (رودخانه پایین تر)
Ndi kupita ku= Lower River



پال ادوارد ثرو
Paul Edward Theroux

نام: اندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر)، داستان

Ndi kupita ku Lower River

اثر پال ادوارد ثروو Paul Edward Theroux

ترجمه: گیل آوایی

نوامبر ۱۳/۲۰ آبان ۱۳۹۲

نشر هنر و ادبیات پرس لیت

www.perslit.com

تماس: gilavaei@gmail.com

توجه: هر گونه بازانتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان شناسه
های بالا مجاز است و هر گونه بازانتشار چاپی آن مشروط به
کسب اجازه قبلی از مترجم آن می باشد.

یک اشاره برای ترجمه سه داستان از دو نویسنده امریکایی و دیگر ترجمه هایم

ترجمه هر داستان یا مطلبی در این اندازه برایم چنان است گویی به کوه نوردی ماندم آماده برای کوه نوردی که در آغاز راه، قله ای با راههای پر نشیب و فراز پیش رویش است. نگاه به آن و راه درازی که باید بروم و به قله برسد انگار سنگینی یک کوه بر شانه هایش است که می تواند یا دست از کوه نوردی بکشد و از همانجا برگردد و یا راه بیافتد و برود.

ترجمه اولین کلمه، مانند اولین گام در راه رفتن به سمت قله است که برمی دارد. آرام آرام به نا هموارپها و سنگلاخها و صخره های راه خو می کند و میانه های راه که رسید سوار بر ماجراست چونان تماشای چشم اندازی که لحظه به لحظه با هر گام پدیدار می شود. زبان نویسنده، چند و چون پرداخت داستان و چرایی و به کجا انجامیدن، دستش می آید.

در پیچ و تاب این واژه به آن واژه، این عبارت به آن عبارت از این صفحه به صفحه دیگر، به قله نزدیک و نزدیک تر می شود. گاه پا به سنگ می خورد و لختی ور رفتن با آن و فائق آمدن بر درد، می چزاندش اما شیرینی گذر از آن و رسیدن به آخر ماجرا، همه چیز را به خوش به حالی

توانستن و تماشش کردن ختم می کند. گویی بر بلندای کوه رسیده و به آنچه که زیر پایش نقش می زند، می نگرد. نمی دانم کوه نوردی کرده اید یا نه اما احساس بی مثالی به آدمی دست می دهد وقتی آخرین شیب، آخرین فاصله با قله را آن لحظه که آدم نفسش به شمارش افتاده و آخرینهای رمقش را به کار می گیرد و می رسد به قله! گویی هیچ خستگی و از نفس افتادنی نبوده و آن همه جان کندن هم!

چنین احساسی از آغاز تا پایان هر ترجمه با من است. از همان تردیدِ ادامه دادن یا ندادن تا احساس رسیدن به پایانِ ترجمه و به تماشای آنچه شده است نشستن! تردیدی نیست که هر ترجمه ای نقاط قوت و ضعف دارد و می تواند بگونه متفاوتی باشد. حتی کاستی هایی در هر ترجمه است که هرچه بیشتر بازخوانی و ویرایش شود پیراسته تر و شیوا تر و زیبا تر از آب در می آید. بویژه اگر نگاه دومی غیر از خودِ مترجم در بازخوانی و ویراستاری آن باشد اما در کارهایم همه چیز فقط و فقط از خود من است. نه نگاه دومی را داشته و دارم و نه امکان یاری به ویرایشی! و چنین است که در مورد ترجمه های من نیز شاید بیشتر از هر ترجمه متداول دیگری کاستیها و اشتباهات و غلطها و هرچه که با این معنا بگوئید یا بنامیدش، باشد که باید بگویم ناشی از حال و هوای خودم است وقتی ترجمه ای را

شروع می‌کنم و شتابی که برای تمام کردن و وقتی هم که تمام شده، در ارائه آن دارم. همین شتابزدگی شناسهٔ عریانی به کاستی و امکان بهتر و دیگرگونه بودن ترجمه‌هایم را سبب می‌شود اما واقعیت این است که چنین خو و عادت و شیوه کارم را هیچ کاری نمی‌توانم بکنم شاید مصداق گویایی باشد آن مثل ما که "ترک عادت موجب مرض است!" و من دچارش هستم. هر چه هست با شور و حالی دست به کار ترجمه می‌زنم و با همه جان‌کندنها و وقت و نیرو گذاشتنها، پایان کار و شرح آنچه که در پیش درآمد این گفتار آورده‌ام، خوش به حالم می‌کند و باز دل به دریا زدنی دیگر و ترجمه‌ای تازه و سوسه‌ام می‌دارد.

حس خوبی که عموماً در پایان هر کار ترجمه‌ام به من دست می‌دهد این است که شاید مفید و مورد استفاده قرار بگیرد.

تا کنون یعنی همین تاریخ، حدود بیست هزار بازدید فقط از صفحه کتابهایم در یک سایت اینترنتی یعنی داک استاک^۱ شده و نزدیک شش هزار دانلود کتابهایم است و این آمار از صفحهٔ اینترنتی‌ای که هیچ مطلب یا خبر دیگری جز عناوین و نشانی کتابهایم برای خواندن و دانلود در آن نیست، دلگرم‌کننده است.

^۱ www.docstoc.com/profile/gilavaei & www.mediafire.com/#myfiles

به هر روی این مثل ما که "کار نیکو کردن از پر کردن است"، شاید در مورد کارهای ترجمه ای من نیز صدق کند! اگرچه باید تاکید کنم که به هیچ وجه دنبال هیچ اسم و رسم و اتیکت و برجسبی نیستم. هر چه هست پرداختن به کاری ست که اگر علاقه به آن نگویم، وسوسه شاید نام گویایی باشد.

با مهر

گیل آوایی

نوامبر ۲۰۱۳ / آبانماه ۱۳۹۲

هلند

فشرده ای از زندگینامه پال ادوارد ثروو



Paul Edward Theroux

پال ادوارد ثروو Paul Edward Theroux متولد دهم آوریل ۱۹۴۱، داستان و سفرنامه نویس آمریکایی ست که سفرنامهٔ راه آهن بزرگ بازار (۱۹۷۵) از معروف ترین نوشته های اوست. از این نویسنده آثار زیادی منتشر شده که از روی برخی از آنها فیلم نیز ساخته شده است. جایزهٔ یادبود جیمز تیت بلاک^۲ بخاطر رمان او بنام ساحل پشه ها در سال ۱۹۸۱ به او اهدا گردید.

پال ادوارد ثروو از پدر و مادر کاتولیک، در **مدفورد**، **ماساچوست** آمریکا بدنیا آمد. مادرش **انه**^۳ (نی دتامي) آمریکایی ایتالیایی و پدرش البرت اوجین ثروو^۴ فرانسوی کانادایی بودند. مادرش آموزگار و پدرش بازاریاب شرکت

James Tait Black Memorial Prize²

Anne (née Dittami)³

Albert Eugene Theroux⁴

چرم امریکایی بود

پال پدر نویسندگان و مستندسازان بریتانیایی، لوئیس ثرو و مارسل ثرو^۵، و برادر نویسندگان: الکساندر ثرو و پیترو ثرو^۶ و عموی فیلمنامه نویس و بازیگر سینما جاستین ثرو^۷ می باشد.

پس از پایان تحصیلات از دانشگاه امرتست ماساچوست^۸، او در سال ۱۹۶۱ به گروه صلح پیوست و در نخستین ماموریت خارجی به **مالاوی** اعزام گردید که در آنجا به فرار یکی از مخالفان سیاسی دولت، هاسیتینگ باندا^۹، نخست وزیر، کمک کرد. بخاطر این کار از مالاوی و نیز گروه صلح اخراج گردید. ثرو برای هواداری از یاتوتا چیسیزا^{۱۰}، توسز باندا، بعنوان شخص نامطلوب در مالاوی اعلام شد و رمان او بنام جنگل عاشقان که نوعی طرح کودتا دانسته شد، سالهای زیادی ممنوع گردید. سپس به اوگاندا^{۱۱} رفت و در دانشگاه ماکرره^{۱۲} تدریس نمود که برای مجله "جابجایی" می نوشت.

در یکی از تظاهرات سیاسی، ماشینی را که همسر باردارش

⁵ Louis Theroux & Marcel Theroux

⁶ Alexander Theroux and Peter Theroux

⁷ Justin Theroux

⁸ Massachusetts Amherst

⁹ Hastings Banda

¹⁰ Yatuta Chisiza

¹¹ Uganda

¹² Makerere

می راند، واژگون کردند و این حادثه سبب شد ثروو از افریقا خارج شود. دوباره به سنگاپور رفت. پس از دو سال تدریس در دانشگاه ملی سنگاپور همراه با همسر و دو فرزندش نخست به شهر دورست^{۱۳} و بعد جنوب لندن کوچ نمود.

برخی از آثار این نویسنده: داستانها و رمانها به قرار زیر می باشند:

رمان و مجموعه داستان کوتاه

والدو (۱۹۶۷)

فونگ و سرخپوستان (۱۹۶۸)

قتل در کوه هالی (۱۹۶۹)

دختران در بازی (۱۹۷۱)

عاشقان جنگل (۱۹۷۱)

گناه با آنی (داستان کوتاه ، ۱۹۷۲)

سنت جک (۱۹۷۳)

خانه سیاه (۱۹۷۴)

خانواده آرسنال (۱۹۷۶)

پرونده مستشار (مرتبط داستان کوتاه ، ۱۹۷۷)

کاخ تصویر (۱۹۷۸)

یک کارت کریسمس (۱۹۷۸)

برف لندن (۱۹۸۰)

- پایان جهان (داستان کوتاه ، ۱۹۸۰)
 ساحل پشه ها (۱۹۸۱)
 سفارت لندن (مرتبط داستان کوتاه ، ۱۹۸۲)
 دکتر اسلاتر (۱۹۸۴) – فیلم ساخته شده بر این داستان
 بنام نیمی از خیابان ماه است (۱۹۸۶)
 مرز صفر (۱۹۸۶)
 مسئولیت مرد سفید (۱۹۸۷)
 تاریخچه راز من (۱۹۸۹)
 شیکاگو لوپ (حلقه شیکاگو) (۱۹۹۰)
 جادوگران میلروی Millroy (۱۹۹۳)
 سبزترین جزیره (۱۹۹۵)
 زندگی دیگر من (۱۹۹۶)
 کولون تانگ (۱۹۹۷)
 هتل هونولولو (۲۰۰۱)
 پرستار گرگ و دکتر ساکس (۲۰۰۱)
 غریبه در پلازو، دِ اورو (رمان و داستانهای کوتاه ، ۲۰۰۴)
 نور خیره کننده (۲۰۰۶)
 سوئیت فیل (سه رمان ، ۲۰۰۷)
 دست مرده، جنایتی در کلکته (۲۰۰۹)
 رودخانه پایین تر (۲۰۱۲) ترجمه شده به فارسیِ اِندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر)
 بازار بزرگ راه آهن (۱۹۷۵)

اهالی قدیمی پاتاگونی^{۱۴} اکسپرس (۱۹۷۹)
 قلمرو پادشاهی دریا (۱۹۸۳)
 قایقرانی از میان چین (۱۹۸۴)
 طلوع آفتاب با غولهای دریا (۱۹۸۵)
 راه امپراتوری یا راه شاهنشاهی (۱۹۸۵)
 سواری خروس آهنی (۱۹۸۸)
 پایان زمین (۱۹۹۰)
 جزایر شاد اقیانوسیه (۱۹۹۲)،
 ستون های هرکول (۱۹۹۵)
 سایه سر ویدا (۱۹۹۸)
 دوست تازه هوایی (۲۰۰۰)
 ستاره تاریک سفری (۲۰۰۲)
 شب قطار به ستاره شرقی (۲۰۰۸)
 تائوی سفر (۲۰۱۱)
 آخرین قطار به زونا ورد (۲۰۱۳)

خلاصه شده ای از زندگینامه نویسنده، برگرفته از ویکیپدیای انگلیسی

¹⁴ Patagonian منطقه در جنوب امریکای جنوبی از کوههای اند تا جنوب
اتلانتیک

اندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر)

Ndi kupita ku Lower River

اثر پال ادوارد ثروو Paul Edward Theroux
ترجمه: گیل آوایی

حتی در بهترین روزهایش در مدفورد^{۱۵} و گرداندنِ فروشگاه خانوادگی لباس، التمن^{۱۶} همیشه تصورش را می کرده که روزی به افریقا، اندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر)^{۱۷} بر گردد. مدتِ چهار سالی که در آن روستایی بنام مالابو چون مرد جوانی بسر برده، بهشتش شده بود.

حالا پس از حدود چهل سال در راه بازگشت به آنجا بود. دهه های این میان، تقریباً یک گریز بنظر می آمد، کسب و کاری بهم زده بود. ازدواج کرده بود. چند فرزند داشت. فروشگاه مردانه التمن بسته شده بود. ازدواجش شکست خورده بود. فرزندان التمن بزرگ شده و رفته بودند و زندگی خودشان را داشتند.

کمی بیش از شصت سالگی اش، دوباره تنها بود. به اندازه کافی پول برای سالهای پیری اش داشت. هنوز بیش از آن می خواست. هیچکس در مدفورد هیچ کس به او نیاز نداشت. و به این فکر افتاد که شاید مردم مالابو هنوز بیاد داشته باشند او چه کارهایی در آنجا انجام داده بود.

¹⁵ Medford

¹⁶ Altman

¹⁷ Lower River

ِندی کو پیتا کو، جنوبی ترین منطقهٔ استان مالاوی^{۱۸} و از فقیرترین بخشِ آن کشور، موطنِ مردمِ سِنا^{۱۹} بود. مردمِ سِنا کوچک، ضعیف، ظریف، اما وقتی مستی و عُیاشی می کردند پرخاشگر بودند. قبیله ای مسامحه گر. توسط کسانی که آنها را نمی شناختند تحقیر می شدند مردمی که با درهم و برهمی و کثافت، ظلم و ستم، و بی کفایتی سر می کردند. و با خرافات هم.

در بافتی از باورها زندگی می کردند. ِندی کو پیتا کو، از ارواح -/مفیتی^{۲۰} سرشار بود. بیشترشان ارواح مردگان، نا آرام در شرارتهایشان بودند. هیچ چیز بدون دلیلی اتفاق نمی افتاد. درخت برای دلیلی می افتاد، بام کاه گلی به دلیلی آتش می گرفت، زیرا کسی آروز می کرد آتش بگیرد. بیماری، بدشکلی، یک محصولِ بد داشتن، یک استخوان شکسته، یک نوزاد مرده: همه را واسطه های انسانی سبب شده بودند - جادوگرِ کلبهٔ بعدی یا ده بعدی، یا امفیتی، یک روح انتقام عرضه می کردند.

التمن تمام شب رقصِ نیایو^{۲۱} را مطالعه کرده بود که لخت با ماسک جادویی و نواختنِ طبل اجرا می شد. او، مسلط به زبان سِنا، یکی از آموزگاران داوطلب بود که دیگر آمریکاییان

Malawi¹⁸

Sena¹⁹

mfiti²⁰

Nyau²¹

زمزمه وار از آن با احترام آمیخته به طنر می گفتند. زیرا هرگز او را ندیدند و هیچ کس حتی دیگر افریقاییان نمی خواستند به اندی کو پیتا کو بروند. در نخستین سال، زندگی روستایی برای التمن نوعی چالش بود. فروشگاههای در بوما صابون آفتاب، کچ آپ کو^{۲۲}، روغن آشپزی، بطری های آبجوی کم الکلی شیرنشان، سیگارهای تکی، تنباکوهای فله می فروخت. اما تعداد کمی از مردم پولی بیشتر از چند پنی (کوچکترین واحد پولی - م) داشتند. با سکه های نازک خاکستری سه پنس^{۲۳} می شد دو سیگار خرید. در بازار سبزیجات، ماهی دودی و آرد، البته نه زیاد، فرخته می شد. زمانی که التمن آنجا زندگی می کرد فکر می کرد بیش از آنچه که بود، نیاز نداشتی.

پس از یک سال، به سنگینی هوا (خفقان آور بودن هوا - م) پی برده بود. اینکه محلی خفه کننده، آلوده باشد در سابقه اش نبود: هوا غلیظ و ملایم بود. گرما به آن زندگی می داد. بوهای دود چوب و ماندگی و عطر گلهای آب رودخانه، با فروریزی شیرین ماسه های گرم شده از آفتاب، بوی چیزی مثل عطر آرایشی می داد.

تدریس در مدرسه ابتدایی که او ساختن آن را کمک کرده بود، التمن در منطقه معروف شده بود و وقتی عضوی از

Koo ketchup²²
threepence²³

پارلمان از انسانجه^{۲۴} دیدار کرد خواست که با التمن دیدار کند. التمن بعنوان مستشار خدمت کرده بود، پیام می فرستاد. نامه ها را برای اهالی روستا که نمی توانستند بخوانند، می خواند، کلماتی را که خصوصی بود زمزمه می کرد. همه زبانه های منطقه بصورت فونوتیک (آوایی - م) نوشته می شد. از این رو می توانست معنی کلمات را حتی وقتی اصلا نمی دانست آنچه روی ورق پاره شده کتاب نوشته شده بود را منتقل نماید.

برای مردم، التمن امزانگو^{۲۵} یعنی مرد سفید، شده بود. مدت کارش دو سال بود. اما چهار سال مانده بود - رکوردی برای مالابو بود. در این منطقه کوچک کلبه ها و پای برهنه مردم و جاده های صاف نشده - دنیایی از گل لای ساخته - چهره ای شناخته شده بود - اندی کو پیتا کو (رودخانه پایین تر) به شادی او بسته بود. مالابو در ذهنش مانده بود طوری که برای کس دیگر می توانست معنی وطن داشته باشد.

وقتی تمام امید از دست رفته است و همه چیز به سنگ شده است، اغلب بفکر فرو می رفت، بخودش امید می داد. می گفت: من هر وقت که بخواهم، می توانم برگردم. مالاولی، این روزها بعنوان مقصدی برای تعطیلات با هلتها

Nsanje²⁴

mzungu²⁵

کنار دریاچه در شمال و حتی پارکهای بازی تبلیغ می شد. مالاوی مثل خیلی از محلهای سیاحتی در افریقا، کشوری بود که مردم بومی آن گرسنه و تعداد اندکی گردشگر به اندازه کافی تغذیه می شدند و به آن اعتراض می کردند.

التمن حتی پیش از اینکه هواپیمایش بنشیند، می دانست که تصمیم درستی گرفته است. راحت بود و از پنجره به بیرون لبخند می زد. تپه هایی تهی، چین و شکنهای سبز در چشم اندازی که شاخ و برگ در طول رودخانه ها و نهرها نمایان بود و روستاها با دودی که از آتشی آشپزی بر می خواست، دیده می شدند. از آسمان، محلی که از آنجا درست در سن بیست و سه سالگی رفته بود، همانطور بنظر می آمد. کجای زمین می توانستی بروی و چنان چیزی بگویی؟

وقتی افسر مهاجرت در فرودگاه، از او دلیل بودن در آن کشور را پرسید، التمن جمله ای گفت که او تکرار کرده بود: " اندی کوپیتا کو^{۲۶} رودخانه پایین تر "

مرد گفت " من چه دارم می شنوم؟ " و به کنار میز آمد تا دست آلتمن را بفشارد. " و من خودم هیچ وقت آنجا نبودم پدر ".

التمن پرواز داخلی ای گرفت که همان روز به بلاتیره^{۲۷} می رفت. و شب در هتل مان ساش^{۲۸} ماند.

Ndi kupita ku =Lower River²⁶

در میان جمعیت از شهر کثیف شگفت زده شد. فکر می کرد که یک هفته یا همین حدود در مالابو می ماند، از کارت اعتباری در بانک بارکلی^{۲۹} استفاده کرد تا پول نقد برداشت کند. کارمند، مرد جوانی با پیراهن و کراوات، دوبار اسکناسها را شمرد، لوله کرد و کشی دور آن بست. کارمند بانگ گفت: " مواظب باشید آقا" پاکت پُر شده را زیر شیشه به بیرون داد.

تقریباً طوری که طعنه بزند التمن گفت " من اینجا زندگی می کردم. من در استقلال اینجا بودم. اندی کوپیتا کو (رودخانه پایین تر)"

راننده هتل از قسمت پارک ماشینها به قسمت سفر فراخوانده شد، وقتی التمن گفت که می خواهد برای دیدن انسان جه^{۳۰} برود، خندید. التمن منطقه را ذکر کرده بود چون امکان نداشت آن مرد اسم مالابو را هرگز شنیده باشد. عینک آفتابی روی چشمِ راننده، به چهره برجسته اش، قیافه یک بازیکن کریکت داده بود. به نگاه التمن که به او می کرد، لبخند حریصانه ای زد. التمن می دانست که زل زدن طولانی اش خوش آمدنی مانند یک بهانه می شد.

" بگذار ساعت هفت حرکت کنیم."

" ساعت هشت بهترین وقت است. بوقت افریقا. نه ناراحت

Blantyre²⁷

Mount Soche Hotel²⁸

Barclays Bank²⁹

Nsanje³⁰

باش. خوشحال باش.

التمن بدون یک لبخند گفت "هفت" و مرد به احترام با تغییری از ترس در چهره اش برگشت. گفت "و در ماشین سیگار کشیدن نباشد"

هر چه از شهر دورتر شدند خانه ها، سست تر و موقتی تر می شدند. فروشگاههای با تراسهای محکم و مقاوم در برابر طوفان به خانه های با سقفهای نازک و کلبه های از پوشال تغییر می یافت. اسکلت‌های چوبی خانه ها از میان دیواره های گلی ریخته شده، بیرون زده بود. و بعد جاده بدتر می شد جاده شن و ماسه ای بصورت نواری درست در جایی با چاله یا کنده شدگی، قطع می شد. در پای تپه ها درختان قطع شده بودند جنگلها توسط مردم برای تهیه هیزم عریان شده بودند: افریقای زیستگاه مردم نه حیوانات.

اما پس از شهر کایرومو^{۳۱} در استان جنوبی نزدیکی اندی کوپیتاکو(رودخانه پایین تر) جاییکه روستاهای اندکی هستند، از بی نظمی آنجا، علفهای بلند، بوی دود و خاک لبخندی زد. طوری بود مثل اینکه برای عکاسی بیش از حد مسطح و بی نما باشد. نخستین تجربه اش در این دنیا که کهنگی در سادگی بود.

راننده ازآینه با نگاه به چهره التمن گفت "خوشت می آید".

Chiromo³¹

از ساحل غربی رودخانه رو به آفتاب غرب راه را دنبال می کردند و گرد و غبار به هوا می دادند که در نور آفتاب، سفید می نمود. اوایل بعدازظهر ردیفی از فروشگاههای کوچک در انسانجه را رد می کردند.

التمن گفت: " به راه ادامه بده "

" شما گفتید انسانجه. اینجا بوماست "

" روستایی که می خواهیم بروم دورتر است "

" کرایه بیشتر می شود "

التمن گفت " ماشین را نگه دار. راننده با نق نق کردن به راه

ادامه داد. " ماشین را نگه دار. پیاده خواهیم رفت "

راننده با همان حالت بی میلی گفت: " خیلی دور است

بووانا^{۳۲} "

التمن گفت: " می دانم کجا هستیم. " کرایه اضافه هم از

من نخواه "

و سه کیلوتر جلوتر در جاده، در مگورو، التمن به راننده

اشاره کرد بایستد و راننده با همان حالت پیشین گفت: " ای

وه^{۳۳} " در زبان آشنا به معنی " شما ". سپس مردمی را دید

که زیر درخت نشسته بودند. شنیدند که صدا می زدند و

گفت: " آنها منتظر شما هستند "

التمن گفت " بله ". اما خودم خوب می دانم. اینجا محلی

³² Bwana= در شرق آفریقا به رئیس یا ارباب گفته می شود

³³ Iwe

معمولی در مگاورو بود که نشستن مردان پای درخت عادی جلوه می کرد. با دیدن یک **ام زانگو**^{۳۴} به سلام گفتن، داد زده بودند.

بیرون از ماشین، راننده با گیراندن یک سیگار بنظر بی قرار می آمد و خیلی دلش می خواست زود آنجا را ترک کند. "چه وقت برمی گردید رئیس؟"

التمن گفت "تو می توانی بروی"

با حرکت ماشین ابر نرمی از گرد و خاک سفید برخاست که بدنبال رد چرخهای ماشین روی جاده باریک کشیده می شد. التمن رفتن ماشین را نقض عجیبی از رسم مسافربری دانست. آن مرد باید کمی صبر می کرد کمی موز یا یک فنجان چای می خورد یکی دو سیگار می کشید.

یکی از مردان نشسته زیر درخت گفت "خوش آمدی پدر" این مرد خودش را ماسو^{۳۵} و مرد دیگر کنار خودش را ماگونگو^{۳۶} معرفی کرد. التمن گفت که خانواده اش را سالها پیش می شناخت.

گفتند که امزانگو را می شناختد. داستانها درباره او شنیدند. التمن گفت "شاید کس دیگری بود"

ماگونگو گفت: "فقط یک امزانگو در مالابو بود!" پسری را

³⁴ *mzungu*
³⁵ *Maso*
³⁶ *Magongo*

که روی دوچرخه نشسته بود صدا کرد که ساک بزرگ همراه التمن را نگه دارد و به او گفت برای رفتن به مالابو عجله کند. "به مانی ینگا"^{۳۷} بگو که امریکا اینجاست"

سپس ماسو او را از میان گستره ای از درختان کوتاه و حیاط گلی جارو شده توسط دختران کوچک بُرد. مقابل کلبه ای نشستند و چای شیر خوردند و همچنانکه که درباره باران، عمق رودخانه، بچه هاشان حرف می زدند التمن به اطراف نگاه می کرد و جمع و جور بودن روستا و پناه گرفتن در درختان ، طوری که آفتاب جای جای زمین تکه تکه می درخشید تعجب کرد.

داشت چرت می زد که صدای غرش یک موتور سیکلت سکون و آرامش آنجا را بهم زد.

یکی از مردان گفت: "مانی ینگا"

آن مرد موتورش را پارک کرد و با نزدیک شدن به التمن گفت: "پسرکِ روی ان جینگا گفته "آمریکایی ای که آمده، اینجاست و گفتم او را می شناسم. پدر بزرگم دوستش بود. خوش آمدی خوش آمدی"

با یک شادی ای بسوی التمن دوید، نوعی ناتوانی در جسمش بود و سبکباری و قدرشناسی ای هم. حس کرد که آنها او را می شناسند. آرزو می کرد یکی از آنهايي که در امریکا او را می شناختد این صحنه را می دیدند. تابلویی از

نشستنش میان بزرگسالان در روستای پرتی در اندی کوپیتا
(رودخانه پایین تر).

حالا خوش آمدگویی به مانی ینگا رسیده بود: " باز هم
چای، مقداری ماهی دودی، در تکریم التمن.

داستان بلندِ ام زانوگوی داستانهای ریش سفیدهاشان.
یکی از مردها گفت " من پسر بچه بودم وقتی اول شما را
دیدم " او پیر، بی دندان، در یک پیراهن ژنده با چشمانی
سرخ شده بود و پوستش درخشان و خشک مانند پوست
یک خزنده می نمود.

مانی ینگا گفت " من هرگز این مرد را قبلا ندیدم. او یک
دوست پدر بزرگم بود.

آنها به رسم متداول خاص خود انگلیسی حرف می زدند تا
اینکه سرانجام مانی ینگاه بلند شد و بشکل ماهرانه ای
شروع به تشکر کردن از مردان کرد و دستشان را فشرد.
التمن دریافت که این وقت رفتن است.

مانی ینگا پرسید: " در خط لوله تان چه دارید؟"
التمن از اصلاحی که بکار برده بود خنده اش گرفت و گفت:
" هدف خاصی ندارم فقط می خواهم مالابو را ببینم"
" من می توانم ترتیبش را بدهم پدر"

کوله بار به باربند موتورسیکلت بسته شد و او پایش را به آن
طرف موتور انداخت و پشتِ مانی ینگا نشست. آنها از میان
سایه های درختان با فاصله کوتاهی به جاده اصلی رفتند و

پس از چند کیلومتر به جنوب، گردوخاک برخواسته در جاده^{۳۸} به لوت وه^{۳۸}، فرو نشست.

جاییکه سبزترین درختان بودند، کناره رودخانه زنی داشت پتوی آبی ای را معلق بر یک طناب می کوبید. نزدیک اودخترکی زمین را به آرامی با یک جارو حصیری می روبید. مانی ینگاه کنار کلبه ای ایستاد و گفت "این خانه شماست پدر"

التمن گفت "فقط می توانم چند روز بمانم"
"خوش آمدید پدر"

آن زن و دخترکش با بزانو افتادن به آنها خوش آمد گفتند و همه را صدا کردند. بچه ها و پسرهای بزرگ از دیگر کلبه ها دوان آمدند. برخی از روستاییان جمع شده برگشتند. دید که آنها از او می ترسیدند-برخی سالمندتر وحشتزده بودند. چهره های ترسانشان او را بخودش آورد. می خواست به آنها اطمینان دهد. پول می داد بجز او که می دانست مسخرگی کرده است. لبخندی زد و در یک ژست رئیسانه ای، به آنها سلام داد.

مانی ینگا گفت، "زن دیگرم..."، از زنی می گفت که به دست دراز شده^{۳۸} التمن خود را لرزان عقب کشید، "... با برادرم عروسی کرده بود."

التمن پرسید: پس این چه کسی ست؟

دختر، خجالتی تر از آن بود که حرف بزند، پیراهنش را به انگشتش تابید.

مانی ینگا گفت: "زی زی"^{۳۹} دختر با شنیدن اسمش صورتش را پوشاند. "بچه برادرم. او حدود دو سال پیش در گذشت"

بادیدن خجالت کشیدن دختر، پسر کوچک لنگان و قروچه کنان بطرفش دوید. پسرک با پاهای زخمی و چهره ای چرکین، تکه هایی از پوست پوسته شوره سرش، جایی که مو بر آن نبود، انگشتانش را به هم گره زد. ممکن بود که ناشی از یک دعا بوده اما التمن حدس می زد که بیماری غش داشته باشد. زخمهای سر ناشی از زمین افتادنهای های مداومش بودند و حالا التمن می دید که او اصلاً پسر نبود بلکه کوتوله قد کوتاهی پیچیده در کهنه پارچه به اندازه ای که می توانست هر سنی باشد.

"مونی. مونی."^{۴۰} التمن بود که می گفت کوتوله را ناز می داد و صدا می کرد شیرینی ای پیدا کرد که در هتل بلانتایر خریده بود. "گفت "مانک-هوالا"^{۴۱} یعنی دارو.

کوتوله خندید و آن را خورد، انگشتانش را هم لیسید. سپس ناگهان دور شد. بی دلیل می خندید چون دیگران داشتند به او می خندیدند و او را با کلمات انگلیسی صدا

Zizi³⁹

Moni, moni⁴⁰

Mankhwala⁴¹

می زدند.

"چه دارند می گویند؟"

"اسمش را صدا می زنند. اسنودن"^{۴۲}

اگرچه آن دختر دوباره سر بالا نکرد التمن توانست ببیند که راحت شده از اینکه کوتوله دست از سر او برداشته است.

مانی ینگا گفت "شما می توانید اینجا بمانید پدر" سقف خوب نیست" - کاهگل است. تکه هایی کنده و رها شده هستند "چون گرفتاریهای زیادی داریم که با آنها روبرویم اما به اندازه کافی تمیز است. به خودتان استراحت بدهید. زنم برای حمام کردن شما آب می آورد. امشب ما مرغی سر می بریم. می توانیم درباره برنامه شما صحبت کنیم"

"برنامه من؟"

"چیزهای که در نظر دارید انجام دهید"

این زی زی بود که آب در لگن می ریخت و صابون ارزان کوچکی هم داشت و پس از اینکه التمن خودش را شست روی تشک حصیری دراز کشید و پشه بند بالای سرش مانند تور عروسی آویزان شده بود. به صدای پسرک گوش داد که بوضوح بگوش می رسید. کجای دیگر دنیاست که به آنجا برسی و چنین خوش آمدی داشته باشی؟

غروب، التمن هدایایی که خریده بود تقسیم کرد- ساعت را به مانی ینگا، یک شال به همسر بزرگتر، یک چاقوی جیبی

Snowdon⁴²

به همسر جوان و چند کتاب برای بچه ها داد. سپس زنان غذا آوردند- بچه ها داشتند روی آتش کباب درست می کردند، غذا از ذرت بو داده، یک کاسه " ان سیما"^{۴۳} و خورشت سبزی، یک بشقاب ماهی خشک شده تشکیل شده بود. مانی ینگا گفت: "کاجاسو"^{۴۴} " بطری ای را باز کرد. در لیوان التمن عرق موز ریخت و بسلامتی هم نوشیدند.

بچه ها با کمی فاصله نشستند برخی از زنان در حال ایستاده بودند و بچه ها را در نوار پارچه ای نگه می داشتند. در حالیکه مانی ینگا بزبان انگلیسی و سنا، حرف می زد، التمن خود را روی زمین سراند سرش را به صندلی به حالت استراحت رها کرد. او باید به چرت افتاده باشد چون در یک رویای ناگهانی کلمه ای شنید که به اتوپا^{۴۵} یعنی خسته معنی می داد.

کسی که با فانوس روشن بود بی آنکه حرفی بزند به او کمک کرد در تاریکی راه برود و به رختخواب برسد و در آن دراز بکشد. سپس به کلبه خودش رفته و زیر پشه بند مانند یک خمیر که پهن شود بر رختخواب حصیری اش افتاد.

پیش از طلوع آفتاب مانند خروسی که تاریکی و سکوت را

⁴³ nsima

⁴⁴ Kachasu

⁴⁵ atopa

بشکند بیدار شد. نمی توانست همه چیزی که چنان پر سر و صدا بخواب رفته بود بیاد آورد: کور و کر، تمام شب با دهان باز، نفسهای آرام کشیدن بود.

به موج کوتاه رادیوی سیارش گوش داد تا هوا روشن شود و بعد در طول روستا میان خار و بوته ها قدم زد. در حیاطِ بیشتر کلبه ها، زنان خمیده برای پخت و پز و صبحانه آتش درست می کردند.

التمن به صندوقهای بافته شده که در آن غله انبار کرده بودند نگاه کرد و خوشحال بود که می دید آنها از ذرت پر هستند. در فاصله ای مدرسه را دید. رفتن به آنجا را به بعد از ظهر موکول کرد. به طرف جاده قدم زد و از آنجا، رو بسوی رودخانه گذاشت. کسی را دید که در رودخانه حمام می کند که سرعت بیرون آمد- او زی زی بود. انگشتانی تیره و دراز و نازک داشت. التمن به کلبه اش برمی گردد. با ریش تراش باطری ای که همراه داشت اصلاح کرد و در دفتر یادداشت روزانه اش چیزی نوشت. کوله اش را باز کرد. لباسهایش را جدا کرد و در کیسه خالی ای آویزان کرد تا از دسترس موشها دور بماند. - می دید که از سقف فضله موشها پایین می افتاد که نشان از لانه موش در آن بود. بعد به خواندن بسته های خواندنی ای کرد که با خود برای مطالعه آورده بود.

با همه این وقتی که گذشته بود هنوز ساعت هفت و نیم

نشده بود. لبخندی زد و به روزی که پیش رو داشت فکر کرد- روز طولانی روشنائی اش را بر روستا می گسترد. روستای بی حال در سکوت، زیر دنباله های دود هیزم آرمیده بود و غوغای پرندگان برخاسته بود.

مانی ینگا پس از ساعت هشت بیدار شد و حضورش را با صدا کردنِ **کودی کودی**^{۴۶} اعلام نمود. التمن را برای صبحانه دعوت کرد. حالا التمن او را می دید چقدر جوان است. خودنمایی اش در پیراهن و کلاه بیسبالی، هنوز در بیست سالگی اش بود.

مانی ینگا گفت " شما داشتید زود می رفتید."

پس کسی متوجه اش شده بود. یک ساعت بعد همه می دانستند.

داشتند مقابل کلیه می ایستادند. مانی ینگا رو به سقف چهره در هم کشید.

" اما سقف باید تازه شود. می خواهم یک سقف آهنی برایش بگیرم. ولی - اه! اه!"

التمن می دانست که نالیدن منظورش پول است.

" کاهکل را اگر تعمیر کنیم چه؟ علفهای فراوانی اینجاست."

" کسانی که گاهگل می کنند، همه مرده اند. حتی زنها. حتی خودم نمی دانم. ما به یک مداخله گر نیاز داریم."

⁴⁶ Kodi, kodi

التمن لبخند خشکی به تقاضای اولین صبح او زد. معمولاً " ما نیازمندیم " بعداً مطرح می شود اما التمن بی میل نبود. او تمایل داشت بداند چرا مانی ینگا آن قدر ناشی و موقع نشناس است.

گفت " ما می توانیم در باره آن صحبت کنیم. " "امروز صبح دارم به موبا می روم. شاید آنها ورقهای آهنی داشته باشند. "

می داند که تا آن وقت مانی ینگا در فکرش ورقهای آهنی را خریده و پول اضافه را هم برای خودش نگه داشته و ضایعات ورقها را هم یا فروخته یا با چیزی معامله کرده است. فقط مانده که مسئله پرداخت پول انجام گیرد که آن هم به التمن است پول را به او بپردازد.

این میز را برای پروژه شما به **کهنده**^{۴۷} ارائه کرده ام. در گوشه ایوان بود. التمن به آن توجه نکرده بود " شما می توانید صبحانه خودتان را روی آن بخورید. بعداً پیش شما می آیم. پدر "

دخترک، زی زی، لگن را دوباره آورد و به او همچنانکه صورتش را می شست و به دندانهایش مسواک می زد، نگاه می کرد. پس از آن با یک بشقاب انسیمی که بخار از آن می آمد، با گودی ای از روغن در آن و یک کاسه از سبزی و گوشت و مقداری چای برگشت. زی زی در سایه ایستاد.

khonde⁴⁷

التمن با او صحبت می کرد اما او نگاهش را برمی گرداند
 شاید از اینکه او را هنگام حمام کردن در رودخانه دیده بود،
 خجالت می کشید.

همچنانکه داشت می خورد، التمن متوجه سایه خرنده ای
 شد که می آمد استراحت کند: کوتوله کوفته، اسنودن، کنار
 ایوان دولا شد، روی پای زخمی اش تکان می خورد.
 غمگین بود. چهره زشتش طوری که درد داشته باشد کج
 شده بود. کوتاه ناگزیر، زخمهایش از عفونت برق می زد.

التمن به او مقداری انسیما داد. تمام آن را در دهانش
 گذاشت. خُرده های غذا روی انگشتان و چانه اش بود و با
 دهان باز می جوید.

التمن گفت "اسنودن"

با شنیدن اسمش، کوتوله دهانش را از خوشایندی باز کرد،
 غذای نیمه جویده بروی زبان متمایل به ارغوانی اش را به
 التمن نشان می داد.

بعد در همان صبح، التمن در مزرعه ذرت قدم زد. بیلی را
 برداشت و با آن شروع به شخم زدن زمین سخت کرد،
 غلفهای هرز را دور ریخت. دو پسر بزرگتر او را دیدند و
 خندیدند. می دانست چرا: چون شخم زدن کار زنان بود.

التمن نزدیک پوسته خشکی بیل می زد. از یک مار وحشت
 کرد. ماهرانه با تیغه بیل سر آن را به پایین فرو برد. فشارش
 داد سپس آن را بلند کرد. طوری که پشت سر آن را

نیشگون بگیرد، قاپید. مار تمام بدنش را دور دست او حلقه کرد.

گفت " کالیکو کوتی"^{۴۸} مار ترکه مار کوچک مثل شاخه تازه و نازک درخت-م). بچه مار است. کمتر از شصت سانتی متر است.

دو پسرک غرغر کنان قدم به عقب گذاشتند. انجوکا^{۴۹}. التمن از مزرعه ذرت بیرون آمد- پسرکها دویدند. در گرد و غبار رد پا می گذاشتند^{۵۰}. می دانست که روستاییان از مار می ترسیدند. در آغاز سفر! با یک مار مواجه شدن یک مسافر سینا! بد یمنی ست. به خانه برگشت. بخاطر همین ترسها، سالهایی که اینجا بود التمن نوعی علاقه ایجاد کرد خودش را جدا کرد از این رو که چیزی بیشتر از یک امزانگو شناخته شود. تعدادی مار در سبد نگه می داشت و آنان را با مارمولکها، ملخ ها و موشها تغذیه می کرد. و در جایی که امن و تولید مثل کنند رها می کرد.

بعد از ظهر ، دنباله جای پایش در صبح را گرفت و دوباره به رودخانه رفت- شاید این شروعی برای یک برنامه هر روزه می شد؟ در حالیکه همه جا توسط بچه های کوچک لاغری دنبال می شد.- یک روستای کودکان بنظر نوعی استقرار در

*Kalikukuti*⁴⁸

*Njoka*⁴⁹

⁵⁰ اصل جمله در متن چنین است: مهر زنان بر خاک دویدند.

یک افسانۀ عامیانه می ماند. یکی گفت: مانکهاوالا^{۵۱} - یعنی پزشک- و بقیه آن را گفتند. - آنها آب نبات درخواست می کردند.

آلتمن می گفت " فردا " بزبان سنا تکرار می کرد " اما می دید که به آن می خندند. می پرسید آیا انگلیسی می دانند. با خجالت جواب می دادند. نه.

به مدرسه می روید؟

نه مدرسه!

در نظر داشته بود بعدازظهر دیداری از مدرسه داشته باشد اما حالا داشت تاریک می شد و شب بزودی می رسید. بهتردید فردا برود. چنانکه داشت آخرین پاره های نارنجی غروب خورشید را تماشا می کرد. مانی ینگا برای شام صدا زد: " پدر!"

مانی ینگا کنارش نشست و با صدایی که از آن مفهوم دوباره اطمینان دادن برمی آمد، گفت " سقف برای کلبه شما سفارش داد "

" چقدر؟ "

" خیلی ارزان. این مرد را دارم می شناسم. پدرش در باره شما خیلی یاد می کند. شاید دانش آموز شما بود. قیمت خوبی به من داد. می داند که ما شریکیم. "

التمن بزبان سنا گفت " خیلی پول؟ "

⁵¹ Mankhwala

"نه. پدر. به هیچ وجه. هر ورق فقط هزار کواچا^{۵۲}" این مقدار معادل چهل دلار بود.

"چند تا ورق نیاز داری؟"

مانی ینگا جواب نداد. التمن می دانست که دارد یک جور پیچیده محاسبه می کند. در حال فکر کردن به تعداد ورقها و بخش اضافه قیمتی که در نظر می گیرد. سرانجام گفت: شش^{۵۳}. "با لهجه محلی گفت: شیش^{۵۳}

"بگو پنج"

روز بعد مثل دیروزش بود: قدم زدن، کوتوله سر صبحانه، کناره رودخانه، چرت زدن، قدم زدن دیگر، یادداشتی نوشتن. بعد شام با مانی ینگا. حرفها بیشتر درباره پول و خواب بود. اولین هفته اش خیلی وقت پیش به اینجا را بیاد آورد. - تمام روز کار، شبهای گرم با نور فانوس نمره دادن به دانش آموزان، کتابهای تمرین و بیشتر غمگین شدن بخاطر خوش داشتن روزگار امید در جوانی اش بود.

سومین روز به مانی ینگا گفت "می خواهم مدرسه را ببینم."

"تمام شد پدر"

"شاید بتوانم تعمیرش کنم"

مانی ینگا با جویدن لبهاش به آن فکر کرد، چهره اش

⁵² kwacha

⁵³ sick-ees

متفکرانه در هم رفت. دوچرخه اش را در فاصله کوتاهی تکیه داد و با التمن در زمین مسطح میان علفهای بلند به طرف مدرسه رفت. بوته های بلند تا بالای ساختمان رشد کرده بودند. سقف کلاسها شکسته بود- تنها قطعات شکننده ای باقی مانده بودند. پنجره ها هم شکسته بودند. دفتر خالی بود، هر چیزی بود علایمی از زندگی کردن در آن را نشان می داد- لحاف و تشکها بهم پیچیده کف آن و علایم سوختگی بر دیوارهایش بود.

"چند وقت است که اینطور مانده؟"

مانی ینگا گفت: "نمی دانم." براستی سردرگم بود.

"اینجا تو مدرسه نرفتی؟"

"من در **چیمومبو**^{۵۴} نزدیک بوما مدرسه می رفتم. پایان

مدرسه ام را در بلانتایر گرفتم."

ولی کارت را خوب انجام داده ای. تو هنوز جوانی"

"بله پدر"

التمن داشت به کلبه، دوچرخه، دو همسر. فکر می کرد.

مانی ینگا گفت "من چند سالی راننده بودم. او اسم موسسه

خیریه بزرگی را برد.

حالا التمن استفاده آن کلمات را می فهمید - "دفتر برنامه

روزانه" - خط لوله - برنامه "چرا به کار کردن برایشان

ادامه ندادی؟"

Chimombo⁵⁴

"پر رو بودند. به غلط مرا متهم می کردند. اصلاً با آداب و رسوم ما کنار نمی آمدند. نه مثل تو پدر"

آلتمن گفت "کمک می کنی که مدرسه را تعمیر کنیم؟"

"می توانم چندتا گاوداران پاپتی بفرستم"

این جوابی نبود که آلتمن می خواست اما گفت "باشد". و دوباره به ویرانه نگاه کرد. ضرب المثل سنایی را بکار برد "با آهستگی آهستگی، یک بسته بار درست می شود"^{۵۵}

روز بعد آلتمن داشت علفهای هرز را با داس می برید که چهار پسر رسیدند، از میان علفهای بلند می خزیدند، سر علفها را با دستان درازشان می کردند. بیش از حدود پانزده سال نداشتند، خیلی لاغر بودند، پیراهنهای کهنه و شلوارهای ژنده به تن داشتند.

"ما را اندونا"^{۵۶} فرستاد

پس مانی ینگا رئیس بود.

آلتمن گفت "خیلی وقت پیش این یک مدرسه بود"

یکی از پسرها گفت "حالا دیگر هیچ چیز است"

"ولی ما تعمیرش می کنیم بعد مالابو یک درسه خواهد داشت"

با خجالت و سکوت نگاه می کردند، ولی سطحی نفس می کشیدند طوری که نشان می داد که دارند توجه می کنند.

^{۵۵} مصداق مثل فارسی: قطره قطره جمع گردد وانگی دریا شود. - م

^{۵۶} nduna

" پدر و مادرهاتان چه کسانی اند "

جواب ندادند. بنظر خجالتی بزرگ شده باشند.

یکی گفت " نه پدر. نه مادر "

پسر دیگر، بلندترینشان گفت " مریض بودند " کلمه بزبان سنا می کشید. دستانش را بهم می زد گفت: " آنها مردند "

" در مورد فامیلهای چه؟ "

پسر که نور خورشید به چشمانش افتاده بود چشم کج کرده گفت " ما آنجا زندگی می کنیم "

" چند نفر با هم؟ "

پسر با دستهای باز به التمن گفت: کوچک و بزرگ التمن هنوز داس را در دست داشت، در میان علفهای بلند ایستاده بود و بریده شده ها را روی هم جمع می کرد.

گفت " کمکم کنید "

پسر درازه گفت: می توانیم سعی کنیم ". چاقو از التمن گرفت. پسر دیگر داس به چنگ قاپید و آن را از جا کند. وقتی التمن از میان کلاسهها می رفت تا خرابیها را بررسی کند، آنها در میان علفها کله پا افتادند. پسرها زیر لب حرف می زدند و التمن از شنیدن صدای آنها خوشحال می شد. بوی مار حس کرد. لانه بدبوی تخم مار در گوشه ای از اتاقها بود.

شاخه درخت باریکی را برداشت و بهم گره زد و سپس با آن ضربه زد. مار ترسید.

و او می دانست که مار آنجاست. یک مار سیاه سفید سمی. تحریکش کرد گذاشت حمله کند و جمع شود سپس سرعت آن را قاپید دهان کف آلودش را درست بالای مچ دستش نگه داشت. سپس آن را بیرون آورد به پسرها نشان دهد. خاطره ای که بیاد خواهند داشت.

گفت: "مامبا". "امبادزا"^{۵۷}

ولی پسرها رفته بودند و نه فقط رفته بودند، دو تا چاقو را هم برده بودند.

بعدا مانی ینگا گفت "بی خیر هستند". "من پانگا=چاقو را برای شما می گیرم". لحظه ای فکر کرد. پرسید "به آنها پول دادی؟"

التمن گفت نه.

مانی ینگا راحت شد و لبخند زد. "آه". او گفت هرچند با حالتی که برداشت می شد "چه انتظار داشتی؟"

بدون پسرها التمن به مدرسه رفت و علفهای هرز را برید و کوشید کلاسها را مرتب کند. زی زی با جارو دستی اش کمک می کرد. اسنودن تماشا می کرد و مگسها را که روی زخمهایش می نشست دور می کرد. التمن می دانست که آمدن زی زی به کمکش بهترین کاری که بکند این است که به او بگوید "به کلبه ام برو" و او اطاعت کرد. بعنوان یک دختر سنایی، بلند، با سری تراشیده و انگشتانی لاغر،

مُچهای استخوانی، پستانهای کوچک، لنگهای دراز و پاهای پهن بود. آن پاها و طوری که گاهی می ایستاد، التمن را بیاد پرنده آبی - حواصیل/مرغ ماهیخوار شاید با لباسهایی که مناسب مدلهایی که در مجله دیده بود، باشد - بدن لاغر مردنی زی زی برای مدِ لباسهای خیلی بالا جان می داد.

التمن در مدرسه به کار ادامه داد تا آشکارا توجه دیگران را جلب کند شاید خجالت بکشند و به کمک بیایند اما هیچکس نیامد بجز زنی که برای هیزم می گشت گاه می آمد و به کاری که می کرد توجه می داد.

و بعد یک شب او با صدای ضربه های طبل از خواب پرید. شعله های آتش مراسم از دیوارهای کلبه اش سوسو می زد. داشتند رقص **انیاو** می کردند- او این رقص را می شناخت. تصویری از آن همیشه با خود داشت که به پزشک جادوگر می رفت یا ماسکی به چهره داشت. از کلبه اش بیرون خزید. خود را پنهان نگه داشت. ماه به اندازه ای درخشان بود که بتواند آنچه می گذشت ببیند. شاید ماه تمام دلیل این رقص بود. رقص کنندگان و طبالان پزشک جادوگر را احاطه کرده بودند که ماسکش عجیب و غریب و دراز تا دماغش بود. پشم حیوان، پوست سفید، کاملاً چهره التمن را در واقع می نمود.

هنوز ساعت هفت نشده بود و خورشید صبح از میان

درختانِ تکیده روشنایی هوا را در مالابو با رطوبتی غیرقابل تنفس مانند حضور نامرئی پر کرده بود. در فاصله ای با نگاهِ دوبینانه، التمن لکۀ طیفی سوسو زنان از گرما را دید که نزدیک می شد و خود را در دو شکل بزرگ و کوچک می نمایاند. مانی ینگا و دختری با چیزی بردوش که پشت سرش شتاب می کرد، می آمد.

التمن گفت "اندونا"

مانی ینگا لبخند زد، که طبق معمول کنار میز روی ایوان باریک نشسته بود. زی زی نزدیک او چمباته زده بود. کوتوله کنار بیشه ای کمی دورتر جست و خیز می کرد. خیره نگاه کردنِ او التمن را جوری به خود پرداختن کشانده بود. نگرانی، محاسبه، ترس از سکوت. دیدکه با رسیدن مردان جوان از بین رفته است. حالا مانی ینگا مستقیم به او خیره می شد. تقریباً در بی اعتنائی اش گفت "ولی...اه... تو هم داری رئیس می شوی پدر."

التمن خود را از نگاه مانی ینگا دید: یک امزانگوی پیر.

همراه با دختر لاغر و یک کوتوله، پرتره ای از تنبلی. مانند رئیس خراب شده ای در یک تاج و تخت زهوار در رفته. از اصلاح کردن باز می ایستاد، لباسهایش چرکی شده بودند. باید می رفت. درک می کرد اگر فقط به بلاتایر می رفت افکارش را جمع و جور می کرد و در مورد اقدام بعدی تصمیم می گرفت. هیچ چیز کاملاً طوری پیش نرفت که آن

را تصور می کرد. در مورد پول برای درست کردن سقف کلک خورده بود. در مورد اتاق و اقامت، هزینه اضافی بحسابش گذاشته می شد، هیچکدام به مدرسه علاقه ای نشان نمی دادند.

مانی ینگا. با اشاره به دختر که کاسه شوربا ولیوان شیرچای را که با خود حمل می کرد زمین بگذارد گفت "داشتید ما را در رقص انیاو تماشا می کردید." اینکه یک خارجی رقص انیاو را ببیند، نوعی تابو محسوب می شد. اما مانی ینگا داشت با چهره ای که رنگی از رضایت داشت، سر تکان می داد- لبخندی که لبخند نبود. گفت "ما داشتیم شما را جشن می گرفتیم" "به شما فکر می کردیم پدر" التمن بزبان سنا گفت "یک روح تشییع جنازه را از دست نمی دهد" - مثلی که مدتها پیش یاد گرفته بود. مثلی که در مدفورد خیلی بکار می برد.

"دارید خیلی زیاد می دانید پدر"

التمن بهتر می دانست: آنها داشتند از قدرت او می کاستند. گفت "امروز باید به بلانتایر بروم" نفس دیگری کشید چون سینه اش از گرما سفت شده بود، مذاقه دیگری از مرد جوان، "برای رفتن به بوما یکی باید مرا ببرد"

مانی ینگا گفت "هر طور که مایل باشید پدر"

"من باید مقداری پول از بانک بگیرم. پول نقدم دارد تمام می شود"

بجای اینکه حریص و سپاسگزار باشد، مانی یнга، اخم کرد. اما دستانش را در حالت موافقت و آماده شدن بالا برد. طوری که می شود "همه چیز برای شما"، نامید. کمی بعد در همان صبح با موتور سیکلت حرکت کردند. التمن پشت مانی ینگا نشسته بود و پاسپورت و همه مدارک مهم را با خود داشت. کمتر از سی متر حتی کمتر وارد راهشان نشده بودند که مانی ینگا راهش را کج کرد و داد زد: "انجوکا"^{۵۸}

التمن خودش را پیچاند دنبال مار می گشت، تعادلش را از دست داد و افتاد پهلویش کبود شد. دراز کشیده میان خاک بخود می پیچید. نگران بود که دنده ای از او شکسته باشد. مانی ینگا گفت "نمی توانیم برویم". موتورسیکلت را بلند و به التمن برای بلند شدن از زمین کمک می کند. ابروانش جمع شده و از ترس رنگش پریده بود - التمن می دانست وقتی مار از راه کسی رد بشود، سفر کردن قدغن است. قیافه مانی ینگا از موافق بودن به اضطراب و مخالفت تغییر کرد.

"من مار ندیدم"

مانی ینگا گفت "آنقدر بزرگ بود پدر. یک مار سمی سبز"

"ما باید پیروی کنیم"

التمن کوفته تر از آن بود که بحث کند. به کلبه اش

برگشت و آنجا نشست به فکر کردن که چگونه از پس این مرد برآید. شک داشت که این یک حيله بوده باشد. درک اینکه به مانی ینگا دروغ گفته ناآرامش می کرد، دروغی گفت که از گفتن حقیقت می ترسید.

دست در کوله اش برد و پاکت پول را برداشت و دید که مقداری از آن کم شده است - و خندید و حماقت خودش را به تمسخر گرفت. این بود که مانی ینگا بایدطوری واکنش نشان می داد، که داد. می دانست که التمن پول دارد و داشت دروغ می گفت.

آن شب دوباره رقص انیاو برپا شد. گویی در سر التمن می کوبیدند. صدای کوبانِ طبل در جمجمه اش می پیچید. تب داشت. - مالاریا را می شناخت. نشانه بیماری ای مثل سرماخوردگی. سردرد داشت. شیشه کلروکین را پیدا کرد و قادر به یافتن تنگ آب نبود سه قرص را جوید و در رختخواب حصیری اش دراز کشید. کوبیدنِ طبلها برابر چشمان و گوشها و تن بیمار و سردردهایش ادامه داشت.

سپس روزها و شبها یکی بودند: نمی دانست چقدر آنجا دراز کشیده بود. از نفس افتادن در گرما و لرز و سرما بجانش افتاده بود. قلبش داشت از سینه اش در می آمد. هیاهوی وحشیانه، فریاد، صدای طبلها، جیغ زندهای دیوانه وارِ زنها را می شنید. پوستش به ملافه حساسیت پیدا کرده بود. حتی برخورد ناچیز پشه بند به او ناراحتش می کرد.

بیشترین عذاب را زمانی می کشید که نور خورشید از پنجره کلبه به چهره اش می تابید و شب دندانهایش بهم چفت شده صدا می دادند حتی اگرچه پتو را بخود می پیچید از سرما نمی توانست خودش را گرم کند.

وقتی در بامداد یک روز از شدت تب کاسته شد، التمن همه چیز را بیشتر واضح دید. بیماری او را از اهمیت دادن چیزها دور کرده بود. حماقتش از این سفر را می فهمید. آمده بود و انتظار داشت آمدنش را خوش داشته باشند. خواسته بود دوباره خدمتی به روستا بکند. اما هیچکس علاقه ای به آن نداشت. مردم مالابو بدتر از زمانی شده بودند که او پیشتر آمده بود و بیشتر بدگمان، موذی شده بودند.

در بستر بیماری اش به تصمیمی رسید. اشتباهی می کند به محض اینکه حس می کند بهتر شد، بخانه می رود. خطر بیمار شدن در این روستای پرت را می دید. رویاهایش در هم ریخته و غیرمنطقی بود. منقار زشت پرندگان را در آنها می دید. ازدحام پر سروصدای مردم، گرمای شدید کلافه اش کرده بود.

زی زی موز و چایی که خواسته بودبرایش آورد اما بلعیدن آن برایش مشکل بود. بخود تسلی داد و تصمیم گرفت او و کوتوله را بیرون از کلبه ببینند. سرشان نیمرخ از پنجره به داخل کلبه بود.

گفت "می خواهم بروم." و مطمئن نبود که بزبان سنا حرف

می زند یا انگلیسی. " رئیس را بیاورید "
 مانی ینگا میان روشنایی بیرون کلبه گام برمی داشت و
 بسرش دست می کشید، بنظر راحت می آمد از اینکه التمن
 سلامت را بازیافته است. التمن کنار ایوان ایستاد، به آرامی
 می جنبید.

التمن گفت " می خواهم بنوشم. برایم یک کتری آب جوش
 برای چای بیاور "

مانی ینگا ناگاه با چهره جدی و محکمی به زی دستور
 داد کتری را بیاورد. و وقتی او رفت گفت " او زیبایی
 دوستان دارد پدر "

التمن گفت " دختر توست؟ "

" فرزند برادرم است. او از ادسی^{۵۹} مرد. سنت ما را که می
 دانید. باید همسر برادرم را به زنی و بچه هایش را بفرزندی
 می گرفتیم. "

" چند سالش است؟ پانزده شانزده؟ "

مانی ینگا گفت " حدود شانزده سال. این هم از بدی است "
 سپس التمن بیاد آورد. در یک صدای غرغری گفت "
 صدایی شنیدم وقتی بیمار بودم. چه صدایی بود؟ "

" کوفافانیزا ایمفا^{۶۰}. یعنی یک مرد در گذشت. وسایل
 برده شد. خانه اش خراب شد "

⁵⁹ eddsi

⁶⁰ Kufafaniza imfa

"مرگش را پاک کردی."

"شما خیلی با هوشید پدر. آه خیلی چیزها از آداب و رسوم ما می دانید."

التمن گفت "من باید به خانه ام برگردم"

"اینجا خانه شماست پدر"

التمن لرزید. طوری که در بدترین حالت بیماری اش می لرزید.

مانی ینگا گفت "یک سوال خیلی بزرگ دارم که باید بپرسم."

التمن گفت "بپرس. از من بپرس"

"حالا نه. در وقت کاملا مناسب می پرسم. ما فردا باید روزه بگیریم. بعداً" – و لبخند زد و دستانش را باز کرد. معنی اش این بود که بنظر، همه چیز روشن می شود.

التمن یادآورد که به ذخیره پولی اش دستبرد زده شد. روز بعد به مدرسه رفت و در اطراف آن دنبال مارِ دیگر گشت. افعی کوچکِ پفکی ای را پیدا کرد و آن را به کلبه اش آورد. در داخل سبدی جا داد و پاکت پولش را کنار آن گذاشت با این اطمینان که زی زی و کوتوله می دیدند او چکار می کند. مار مخصوصا سمی نبود اما از نگاه روستاییان مرگبار بود.

مانی ینگا در جشن آن شب در حالیکه صندلی به او نشان می داد گفت "خوش آمدی پدر". مردان و پسران دیگر

روی زمین نشستند. تعدادی هم روی تشکهای حصیری. تکه ای گوشت به سیخ کشیده می شد و زنِ بزرگِ مانی ینگا کوزه خیلی بزرگی را تکان می داد. التمن گوشهٔ تکه گوشتِ در بشقابش را کند و به مانی ینگا گوش داد که داشت از او تعریف می کرد.

" حالا پدر " - مانی ینگا جوانکی را فراخواند و گفت: این جوانک دارد برای کار به افریقای جنوبی می رود."

التمن بعنوان خداحافظی گفت: " تسالانی بوینو"^{۶۱}

مانی ینگا گفت " ولی اندالاما"^{۶۲} نیاز دارد"

پسرک با چشمانی ور آمده از آتش، تصویرمترسکی نیز بر پیراهن و شلوار پاره اش، مچهای استخوانی او چسبیده به پهلوهایش، راست ایستاد.

التمن سر تکان داد، با این امید که خواستن چیزی از او، منظور نباشد اما می دانست آنها ماهرانه هر نشانه یا تغییر در قیافه، چیزی را در نظر داشته یا دنبال می کنند: حتی یک پلک برهم زدن یا جووری نفس کشیدن، بیانگر این است که چیزی در فکر دارند. افسونگری نبود. آنها بیسواد بودند و از این رو به هر حسی بسیار هوشیار بودند.

از آنجاییکه دیده بودند او با دیدن اینکه آن پسر در آنجا ایستاده، رفته بود، یک لیوان کاجاسو دوباره پر کردند و

Tsalani bwino ⁶¹

ndalama ⁶²

سلامتی اش نوشیدند. بعدا زنان مقابل او در یک ردیف ایستادند خواندند و دست زدند و رقصیدند. کلمات را می فهمید. - " پدر ما، رئیس ما، امزونگو در مالا بو " بدنشان از عرق برق می زد و گرد و خاک بر آن نشسته بود پوششِ ارایشی عجیبی بوجود آورده بود. طنین هماهنگ رو به افزایش صدایشان در او می پیچید و صدای زی زی را می توانست از دیگر صداها تشخیص دهد. صدایش چیزی در او بر می انگيخت چیزی که به زی زی جواب می داد.

در هر شب دیگر می بایست بهانه ای بیاورد و به جمع و جور کردن کلبه باشد اما حالا مهمان پرافتخاری بود. پسری را صدا زد، او را بطرف خودش فرا خواند. به پسر مقداری پول داد، در میان انگشتان پسر گذاشت. همه دیدند. مانی ینگا گفت: " شما رئیس ما هستید پدر عزیز "

حالا تنها فکری که در سرش بود این بود که هرچه زودتر آنجا را ترک کند. صفحه ای از دفتر یادداشتش را پاره کرد و پیامی به مستشار در **بلانتایر** نوشت. گفت که حالش خوب نیست و نیاز دارد با مستشار صحبت کند. پاکتی پیدا کرد، با نامه در دستش به ایوان کلبه اش آمد، صدای سوت شنید. پاکت سفید تمیز در آفتاب درخشان از فاصله بیست متری قابل تشخیص بود.

مانی ینگا گفت "کالاتا"^{۶۳} با صدای موکدانه و فراگیرانه طوری که خود را در صدایش بنمایاند گفت: "ما کالاتا را برای شما پست می کنیم".

"من می توانم آن کار را بکنم"

رئیس نامه را پست نمی کند. آدمهایش کارها را انجام می دهند. تمبرها را خیس می کنند. آن را به من بده دوست من!"

التمن آن را می دهد. احساس ناتوانی می کند. می دانست که هرگز فرستاده نمی شد.

از هر ایده توسعه روستا دست بر داشته بود. مدرسه ویرانه ای برای لانه مار باقی می ماند. روستاییان می گذراندند، ضعیف تر می مُرد.

در سایه مثل آنها نشست، نفس تازه کرد.

یک روز سر صبحانه گفت "می روم چندتا موز بردارم." - بهانه ای که بتواند کمی قدم بزند، کمتر احساس در دام افتاده کند. هرچند با هیچ کس بخصوصی حرفی نزده بود، حرفهایش به مانی ینگا که با او تقابل می کرد، رسید.

"رئیس نمی تواند موز بچیند! شما نباید چنین کاری بکنید پدر. افراد تو آن را می آورند."

از این رو منتظرش ماندند. تمام روستا دواطلب شدند کمک

کنند. دیگر از او نمی ترسیدند. از صندلی اش روی ایوان بلند می شد و به محض اینکه قدم به حیاط می گذاشت، صدای تیز سوتی می شنید که علامت می داد " او دارد حرکت می کند".

با یادآوری قدردانی ای که روز اول دیده بود، به آن تمسخر می کرد. و می دید که دارد عوض می شود، تقریباً آدم دیگری می شود. بقایایی از مالاریا در خونسش مانده بود. هنوز روی پایش لرزان بود. درست مثل آن سالمندان بی دندانانی که زیر درخت **ماگورو**^{۶۴} پُرگویی می کردند. گرما و بیماری او را به آدمی تبدیل کرده بود که بسختی می شناخت و یک روز بعد از ظهر در صدایی ناآشنا، خواست که نوشیدنی ای بیاورند.

یکی در زد سپس صدای زی زی را شنید. صدای آوازش "**کودی**^{۶۵}"

زی زی وارد شد. بطرف میز رفت و لگن آب را جوری پایین گذاشت که آینه تکان خورد. کنار او دراز کشید، خسته تر از آن بود که حرکت کند، التمن واکنشهایش او را در آینه می دید. التمن در آینه حرف می زد " می خواهم ببینمت " لحظه ای یک سردرگمی در چهره دخترانه اش نمایان شد. سپس به نیم خنده ای راه داد، همچنانکه با ملایمت

Magwero⁶⁴
Kodi⁶⁵

خوشحال بود از اینکه التمن چیزی از خودِ او خواسته است.
"بله پدر"

لبانش را کشید و کمی پایین آورد، چهره در هم، بفکر رفت.
التمن با انگشتش طوری اشاره کرد که "دکمه های لباس
را باز کن" معنی می داد.

زی زی خودداری کرد و بعد اگرچه بیاد می آورد، آرامتر
شد، برگشت و دکمه های لباسش را باز کرد. آن را روی
صندلی انداخت و دو باره رو به او کرد. دستان زی زی از
خجالت دور کمرش قلاب شدند.

التمن که هنوز در آینه به او نگاه می کرد گفت "برقص"
زی زی حرکت نکرد اگرچه چشمکی زد که به معنی کلمه
کوتامبا یعنی رقص وحشی زن که عریان انجام می شود
بود.

التمن بصورت موکدانه گفت "برقص"
انگشتانش را از هم گشود، دستانش را بلند کرد، کمی
خمیده، پاهایش را باز کرد سپس زانوانش را بلند کرد،
سرش را چرخاند- تمام مدت به کناری نگاه می کرد و فقط
در آینه با نگاه او تلاقی می کرد.

پاهای بزرگی داشت اما به نرمی آنها را زمین می گذاشت.
بازوان نازک ناصافی داشت، پاهایش هم کشیده مانند چوب
نازک، پستانهای کوچک و چشمانی که در آن اضطراب بود.
التمن گفت "مار. تو مارِ من هستی."

یکی باید دیده باشد. بعد از ظهر، خیلی زود تمام روستا بنظر می رسید که می دانستند در کلبه چه اتفاقی افتاده است. اما این رویداد، با توجه به ضعف التمن، رنجش، خستگی، ناامیدی در او، روستا را مجاب می کرد که التمن قصدش ماندن است. راهی پیدا می کرد که خوشحال باشد، که سرانجام آنها توانستند او را راضی کنند. التمن این را زمانی دریافت وقتی یک مرد با لکه ای روی سفیدی چشمش، یکی از بستگان مانی ینگا (او می گفت برادر اما " برادر " یک اسم عمومی بود)، پیش او آمد و گفت که می خواست یک موتور سیکلت بخرد.

التمن گفت " تو برای من چه می خواهی بکنی؟ " زی زی یقیناً برای تو خواهد رقصید " مرد در او خیره نگریست در حالیکه خنده معنی داری در نگاهش بود. التمن مقداری پول به او داد و گفت " می خواهم روی موتور سیکلت تو سوار شوم به بوما بروم " " سوارت می کنم پدر "

بعداً در همان روز التمن با زی زی و کوتوله به اطراف آنجا رفت. صدای ممتد هشدار سوت شنید، که همه صداهای دیگر حتی پرندگان را محو می کرد. التمن دیگران را بصورت حاکمانه ای سبد به سینه نگه داشته هدایت می کرد.

در کناره نهر، توقف کرد و مار را داخل ماسه داغ رها کرد.

پیش از اینکه مار بتواند دور شود التمن با تیزی تکه چوبی آن را به داخل ماسه فرو برد و با زدن بر بدنش آن را در ماسه له کرد. و بعد روستاییان او را دیدند که سبد را خالی تاب می دهد و به کلبه می برد.

پس از آن، آنها به هما ترتیبی که وقتی کلبه اش را ترک می کرد سوت می زدند، نزدند. بجای هشدارگونه بودن به مفهوم اضطراری، نرم تر، مانند آواز پرنده سوت می زدند. درست مثل اینکه صدای جیرجیر باشد. و هر وقت که برمی گشت، تقریباً بدون حتی یک بار فروگذاری، مقداری پول در سبد که مار را در آن نگه می داشت، کم می شد.

آن هفته - هفته دستبردهای جداگانه به پولهای کنار گذاشته شده اش - دوباره بیمار شد. این بار سریع بود. این هم زمانی دچارش شد که در روستا به قدم زدن رفته بود. نخست سرگیجه و دردی در حنجره و درد در پشت چشمانش، تیرکشیدنی در ماهیچه ها و تشنگی فوری، به او دست داده بود.

فکر می کرد کم شدن آب بدن باشد. روی زمین نشت و چشمانش را بست. آب درخواست کرد. اگرچه می دانست که ممکن است از مرحله ای که مایعی بتواند بنوشد گذشته است.

به زی زی زمزمه کنان گفت "نمک" و کلمه **امچه ره**^{۶۶} را بیاد آورد اما بنظر سردرگم تر از آن بود که حرکتی بکند. زنان با کودکان پیچیده در بقچه، سر راه بازگشت از مزرعه که به کندن علفهای هرز از مزارع ذرت رفته بودند، می ایستادند و به او نگاه می کردند. بیشتر از کنجکاو بود تا ترحم. همچنانکه التمن سرش را محکم می گرفت، احاطه اش کردند طوری که سگی گرفتار آمده را احاطه کنند یا هر موجودی که در حال مردن باشد و بنابراین یک تفریح بود نه تهدید.

کوتوله نزدیکش بود. التمن او را دید جلوتر می کشید.

التمن گفت "آب" و آن را بزبان سنا تکرار کرد.

کوتوله با پاهای زخمی اش بسرعت دوید و زود برگشت با یک لیوان میناکاری شده به التمن نزدیک شد. اما وقتی خم شد تلوتلو خورد و لیوان از دستش افتاد. زنان خندیدند و دست زدند، از آنچه می دیدند به هیجان آمدند – مُشتی از خاک مرطوب، لیوان کثیف، کوتوله روی زانویش. مرد به یکباره فرو افتاد.

کوتوله با خنده ها تشویق شد، ایستاد و لیوان را قاپید. مردم بیشتری برای دیدن آمدند – پسرک یتیم، بعضی از مردان در خاک پا می کشیدند و با پیراهنهایی که روی سرشان کشیده بودند تا از تابش خورشید در امان باشند می آمدند.

التمن توسط تمام اهالی روستا احاطه شده بود. اما فقط کوتوله جرات کرد کنارش بیاید با همان عصایش به او سیخ مانند بزند. التمن نمی توانست واکنش نشان دهد و وقتی به کوتوله نگاه کرد، که با چشمان وحشی، چهره ای کبود با عصایش به او می زد. التمن میان خاکها غلتید و صدای گریه بلند شد. کوتوله شروع به ضربه زدن به او کرد. زور می زد که به جمعیت دوباره بپیوندد.

زبان التمن ورم کرده بود. وقتی بیدار شد که بسختی می توانست نفس بکشد. روی تخت حصیری در کلبه اش هنوز لباس به تنش بود.

" رئیس ". این مانی ینگا بود که این کلمه را زمزمه می کرد.

زی زی هم آنجا بود که با همان لیوان کنده کاری شده که کوتوله برای التمن آورده بود، بسوی او می خزید. التمن خودش را بلند کرد و نوشید انتظار داشت آب باشد اما چیز غلیظ و شوری بود- سوپ بود. - تمام روز سوپ را بزبان می برد و حس می کرد حنجره اش نرم شده و آنچه می خورد به جانش می نشیند که شوری می طلبید.

صبح با سر سبکی نشست و سبد را که زیر تختخوابش بود بیرون کشید. می دانست پیش از اینکه آن را باز کند همه پولها رفته است. ترس از دِ هیدراسیون (آب بدن / از دست دادن-م) او را وا داشت که بیشتر مراقب باشد و تمام روز

زیر سایه ایوان کلبه اش نشست. گاهی برای دور کردن مگسها حرکتی می کرد. همچنانکه خورشید تا حد قدِ درختان در روشنای روز فرو نشست، شاخهٔ درختی که روی کلبه اش معلق بود، شکست و از آن چوب دستی تازه ای برای خود ساخت. با همراهی زی زی و کوتوله، میان علفهای بلند در طول پرچین بلندی که به آن مانع فیله‌ها می گفتند، به قدم زدن پرداخت و از علفهای هرز گذشت تا به مدرسه رسید. کنار تکه ای از ویرانه مدرسه مار افعی پوف کرده ای را دید هرچند در میان پوسته های کهنهٔ درخت، در داخل شکاف بزرگی حلقه زده، غیرقابل تشخیص بود.

داشت مار افعی را واری می کرد وقتی مانی ینگا رسید اما محتاط فاصله می گرفت چون فهمیده بود که التمن سخت به چیزی خیره است که او نمی توانست ببیند. احتمالا داشت به مار نگاه می کرد.

التمن گفت "منتظر تو بودم"

مانی ینگا که به احترام سرش را تکان می داد گفت "رئیس"

"فردا به بوما می رویم"

"امیدوارم پدر"

می دانی برای چه"

"می دانم پدر. ما چیزی احتیاج داریم"

حالا مرد مطمئن نبود. ناشیانی در ادب و حرص در رضایت بود.

زی زی و کوتوله برگشته بودند. مانی ینگا بطرف التمن بدون نشان دادن چیزی خم شد اما طوری سر تکان می داد که می داند. زمزمه کرد "او منتظر شماست"

اگرچه غروب بود، هنوز روشنایی کافی ای در آسمان سرخ بود که التمن ببیند. در انتهای روشنایی زنان، کودکان را نگه می داشتند و برخی مردان، پسران یتیم را و دختران با همیزم روی سرشان. همان جمعیتی بودند که کوتوله را تشویق کرده بودند به التمن وقتی که از هوش رفته بود حمله کند اما حالتشان فرق می کرد. او هرگز آنها را از روز اول که به مالابو آمده بود ندیده بود این طور به او نگاه کنند. با دلهره خوش آمد گفته بودند. در این روزهای بیماری و بی تفاوتی و غارت شده، او تقریباً فراموش کرده بود آنها زمانی چقدر هراسناک بودند.

مانی ینگا برگشت و به انگلیسی صدا زد "مرغی برای رئیس سر ببر!" و بعد آن را بزبان خودش تکرار کرد. التمن خندید و خوش باش گفت. همانطور که در روز نخست گفته بود اما این بار هیچ امیدی نداشت.

تمام

THE LOWER RIVER

BY PAUL THEROUX SEPTEMBER 14, 2009



Even in his best days in Medford, running the family clothing store, Altman had always imagined that he would return to Africa, to the Lower River. It had been his Eden, for those four years he had spent in a village called Malabo as a young man. Now, after nearly forty years, he was on his way back. The decades in between seemed almost a digression: the business, the marriage, the children. Altman's Store for Men had closed, the marriage had failed, Altman's children were grown, absent, living their lives. A little

over sixty, he was alone again. He had enough money to see him into his old age, yet he wanted more than that. No one needed him in Medford, and he wondered if the people of Malabo might still remember what he had done there.

The Lower River was the southernmost region of the southern province of Malawi, the poorest part of a poor country, home of the Sena people. The Sena were small, slender, delicate, violent only when they were bingeing. A neglected tribe, they were despised by those who didn't know them, were associated with squalor, cruelty, and incompetence. With superstition, too.

They lived in a web of beliefs, the Lower River thick with spirits—*mfiti*—most of them vindictive spectres of the dead, restless in their malevolence. Nothing happened without a reason. A tree fell for a reason, a thatched roof caught fire for a reason—because someone wished it alight. Disease, disfigurement, a bad harvest, a broken bone, a stillborn infant: all were caused by human agency—the witch in the next hut or the next village, or the *mfiti* representing an avenging soul.

Altman had studied the all-night Nyau dance, which was performed naked, with a fetish mask and drumming. Fluent in the Sena language, he had been one of those volunteer teachers whom the other Americans muttered about with respect tinged with satire, because they never saw him, and no one, not even other Africans, wanted to go to the Lower River. In his first year, village life had seemed a struggle to Altman. The shop at the *boma* sold Sunlight Soap, Koo ketchup, cooking oil, bottles of Lion Lager, single cigarettes, loose tobacco and tea. But few people had more than a handful of tickeys, the thin gray threepence coins that bought two cigarettes. The market stalls sold vegetables and rice, smoked fish and cassava. Not much of anything, but in the time he lived there Altman had decided that you didn't need any more than that.

After a year, he had understood the inflections of the weather. It was not the stifling, squalid place of its reputation; it was dense and subtle. The heat enlivened him. The smells were of woodsmoke and stagnation and the perfume of the water hyacinths in the river, sweetish with decay, the sun-heated dust like talcum.

Teaching at the primary school that he'd helped to build, Altman had become popular in the district, and when a member of Parliament paid a visit to Nsanje he asked to meet Altman. Altman served as a counsellor, he wrote letters for the villagers, he sent messages, he read letters for those villagers who couldn't read, whispering the words for the sake of privacy. All the languages in the region were written phonetically, so he could convey the meaning even when he had no idea what was written on the torn-out copybook page.

For the Sena people, Altman had been the *mzungu*, the white man. His term was two years. He had stayed four—a record for Malabo. In this district of small huts and barefoot people and unpaved roads—a world made out of mud—he had been content. The Lower River had become the measure of his happiness. Malabo had remained in his mind in the way that the notion of home might persist in someone else's. When all hope is lost and everything is up the wall, he often thought, reassuring himself, I can always go back.

Malawi, these days, was advertised as a vacation destination, with hotels at the lake in the north and even some game parks. Like many other resort areas in Africa, it was a country where local people starved and the few tourists ate well and were fussed over.

Even before his plane touched down, Altman knew that he had made the right decision. He relaxed, smiling as he looked out the window at the low empty hills, the creases of green in the landscape which marked the foliage along rivers and creeks, the villages made visible by the smoke rising from cooking fires. From the air, the place looked just as he had left it, as a man of twenty-three. Where else could you go on earth and say that?

When the immigration officer asked him his reason for being in the country, Altman spoke the sentence he had rehearsed: "*Ndi kupita ku Lower River.*"

The man said, "What am I hearing?" and reached across his desk to shake Altman's hand. "And myself I have never been there, Father."

Altman took a domestic flight that was leaving later in the day for Blantyre, and stayed the night at the Mount Soche Hotel. He marvelled at the crowded dirty city. Assuming that he would be in Malabo for a week or so, he used his credit card at Barclays Bank to make a cash withdrawal. The clerk, a young man in a shirt and tie, counted the notes twice, squared the pile, and snapped a rubber band around it.

“Be careful, sir,” the clerk said, squeezing the fat envelope under the glass window.

Almost as a rebuke, Altman said, “I used to live here. I was here at Independence. The Lower River.”

The hotel driver, summoned from the parking lot to the travel desk in the lobby, laughed when Altman said that he wanted to visit Nsanje. Altman had mentioned the district, because the man would never have heard of Malabo. The sunglasses over the driver’s smooth jut-jawed face gave him a cricket’s profile. He smiled greedily at Altman’s watch. Altman knew that his lingering gaze of admiration was like a plea.

“Let’s leave at seven.”

“Eight will be best. African time. No worry, be happy.”

“Seven,” Altman said, without a smile, and the man turned deferential—respectful, with a slight jerkiness of fear in his face. “And no smoking in the car.”

The farther they got from town the flimsier and more temporary the buildings became, from the solid terraces of shops fronting onto storm drains to tile-roofed bungalows, tin-roofed shacks, and plastered huts thatched with straw, the skeletal sticks of the frames showing through the crumbled mud. And then the road grew worse, just a strip of broken paving in a gully between two slopes in some places. On the hillsides were stumps of trees that had been cut down, forests stripped by people foraging for fuel: the Africa of settlement and people, not of animals.

But beyond Chiromo, in the southern province, nearing the Lower River, where the villages were fewer, he smiled at the disorder, the tall grass, the odor of dust and smoke. It was as it had been—too flat and featureless to photograph, but powerful, his

first experience of a world that was ancient in its simplicities.

“You like,” the driver said, seeing Altman’s face in the rearview mirror.

And down the road two miles, at Magwero, Altman signalled for him to stop, and the driver said, “*Iwe*,” in the familiar form—“You!” Then he saw the men sitting under the tree, heard them call out, and said, “They are waiting for you.”

“Yes,” Altman said, but he knew better. This was the usual place in Magwero for men to sit, on logs under a mango tree. Seeing a *mzungu*, they had shouted a greeting.

Out of the car, lighting a cigarette, the driver seemed uneasy, eager to leave. “What time you coming back, bwana?”

The air was so still his smoke clung to his face.

“You can go,” Altman said.

A great soft cloud of white dust raised by the departing car closed over it as it rocked in the wheel ruts of the narrow road. Altman found the departure a strange breach of etiquette. The man should have lingered a little, accepted some bananas or a cup of tea, handed out a cigarette or two.

“Welcome, Father,” one of the men said, rising from the log.

This man gave his name as Maso, and introduced the man next to him as Magongo. Altman said that he had known their families long ago.

They knew of the *mzungu* at Malabo, they said. They had heard stories about him.

Altman said, “Maybe it was someone else.”

“There was only one *mzungu* at Malabo!” Magongo said. He called to a boy sitting against a bicycle, holding Altman’s duffelbag, and told him to hurry to Malabo. “Tell Manyenga the American is here.”

Then Maso led him through the low spreading trees and across the hard-packed dirt of a courtyard that

was being swept by a small girl. They sat before a hut and drank milky tea, and as they talked of the rains, the height of the river, their children, Altman looked around and marvelled at the compact village and the sheltering trees, the way the sunlight speckled the ground.

He was dozing when a motorcycle roared into the clearing.

“Manyenga,” one of the men said.

The man parked his bike and approached Altman, saying, “The boy on the *njinga* said, ‘The American is here,’ and I said, ‘I am knowing him. My grandfather was his friend.’ Welcome, welcome.”

And there raced through Altman a lightness, a slackening in his flesh, of relief, of gratitude. He felt important; they knew him. He wished that someone he knew back in the States could have witnessed this, the tableau of his sitting among the elders in a remote village on the Lower River.

Now the welcome was extended to Manyenga: more tea, some smoke-dried fish, and praise for Altman, the long-ago *mzungu* of their elders’ stories.

“I was a small boy when I first saw you,” one of the men said. He was old, toothless, in a tattered shirt, with reddened eyes, his skin shiny and loose like a reptile’s.

“I never saw this man before,” Manyenga said. “My grandfather, he was the friend.”

They talked in this congenial way, in English, until finally Manyenga got up and began to thank the men elaborately, taking their hands in his. Altman knew that it was time to go.

“What do you have in the pipeline?” Manyenga asked.

Altman smiled at the expression. “Nothing special. Just to see Malabo.”

“I can arrange, Father.”

The duffelbag was tied to the rear carrier of the motorbike, and he swung his leg over and sat behind Manyenga. They travelled under the shade trees the short distance to the main road and then, a few miles south, raising dust, took the turnoff, the back road to

Lutwe, which ran parallel to the Mozambique border, a mere footpath in Altman's time. After about eight miles—Altman knew that it was more than a two-hour walk back to the main road—Manyenga slowed the bike and plunged into the bush, not a road, hardly a track, just an opening in the high grass that led to a clearing, a scattering of huts, the big upright baskets on legs which were granaries, the crisscrossed paths that marked the edge of Malabo.

Where the trees were greenest, on the banks of the Nyamihutu, a woman was beating a blue blanket suspended on a line. Near her, a girl swept the smooth earth with a straw broom.

Manyenga pulled up at a hut. He said, "This is your home, Father."

"I can stay only a few days," Altman said.

"You are welcome, Father."

The woman and the girl greeted them by falling to their knees and calling out, and children and older boys from the other huts came running. The villagers gathered, hanging back. He saw that they were afraid

of him—some of the older ones were terrified. Their anxious faces made him self-conscious. He wanted to reassure them. He would have handed out money, except that he knew it would create a mob scene. He smiled and, in a chiefly gesture, saluted them.

“My other wife,” Manyenga said of a woman wincing at Altman’s raised hand. “She was married to my brother.”

“And who’s this?” Altman asked.

The girl, too shy to speak, twisted her cloth wrapper in her fingers.

“Zizi,” Manyenga said, and hearing her name the girl covered her face. “My brother’s child. He died some two years ago.”

Seeing that the girl had gone shy, one of the small boys ambled near her, limping and chattering. The boy had twisted fingers and sores on his legs and a battered face, flaky patches of scurf where hair was missing from his head. He could have been the victim of a fight, but Altman guessed that he was epileptic, with head wounds from continually falling to the

ground—and now Altman saw that he was not a boy at all but a disfigured dwarf, boy-sized, in rags, who could have been any age.

“*Moni, moni,*” Altman said, greeting the dwarf, trying to distract him from teasing the girl. And rummaging in his duffel he found some candy that he’d bought at the hotel in Blantyre. “*Mankhwala,*” he said—medicine.

The dwarf laughed and ate it, licking his fingers, then walked away unsteadily, giggling because the others were laughing at him and calling out an English word.

“What are they saying?”

“His name, Snowdon.”

Though the girl did not look up again, Altman could see that she was relieved the dwarf had forgotten her.

“You can stay here, Father,” Manyenga said. “The roof is bad”—it was thatch, the bundles loosened—“because we had so many challenges. But it’s clean enough. Rest your body. My wife will bring water for

your bath. Tonight we will kill a chicken. We can discuss your program.”

“My program?”

“Your agenda, Father.”

It was Zizi who brought the water in a basin, with a small chip of soap, and after Altman had washed he lay on the string bed and let down the mosquito net that hung like a bridal veil, and listened to the boys’ raised voices in the clearing. Where else in the world could you arrive unannounced and be welcomed on sight?

That evening, Altman distributed the presents he’d brought—the watch he gave to Manyenga, a shawl he gave to the senior wife, a pocketknife to the junior wife, some books for the children.

Then the women served the food—the chicken that had been grilling on the fire, and roasted corncobs, a bowl of *nsima* and stewed greens, a plate of dried fish. “*Kachasu*,” Manyenga said, uncorking a bottle. He poured Altman a glass of banana gin, and they toasted each other.

The children sat a little distance away; some women were standing, holding babies in cloth slings.

While Manyenga was talking, in English and Sena, Altman slipped to the ground, resting his head against his chair. He must have dozed off, because in a sudden dream he heard a word that he recognized: *atopa*—tired.

He was helped to his feet. Accompanied by someone steering him with lantern light, saying nothing, he tottered to his hut and crawled under the mosquito net into his string bed, his flesh inert, like clay.

He woke before sunrise, as a cock'scrow tore at the silence and the darkness. He could not remember ever having slept so soundly: blind and deaf, a whole night with his mouth open, drawing shallow breaths. He listened to his compact shortwave radio until it was light, and then he walked the length of the village through the scrub. In the courtyards of most of the huts, crouching women fanned the glowing embers of cooking fires. Altman looked into the woven barrels of the granaries and was glad to see that they were full of drying corncobs. He saw the schoolhouse in the distance; he would save it for the afternoon. He

continued walking to the road, and past it, to the stream. He saw someone bathing and quickly withdrew—it was Zizi, a dark dripping stick figure. Then he returned to his hut. He shaved with his battery-powered razor and wrote some notes in his journal. He unpacked his duffelbag, sorted his clothes, and hung up the empty bag to keep it away from rats—he saw that there were droppings on the floor from rats nesting in the thatched roof. Then he sat and finished the paperback he'd brought to read.

All this and it was not yet seven- thirty. He smiled, thinking of the day that stretched ahead—the long, over-bright day of village somnolence, supine in its stillness, under trails of woodsmoke and the chirping of birds.

Announcing himself, calling out, “*Kodi, kodi!*” Manyenga visited after eight and invited Altman to breakfast. Now Altman saw how young he was, still in his twenties, jaunty in a baseball cap and a blue shirt.

“You were going about early,” Manyenga said.

Someone had noticed him; now, an hour later, everyone knew.

They were standing before the hut, Manyenga frowning at the roof.

“But the roof must be replaced. I want to get an iron roof for you, but—eh! eh!”

Altman knew that the grunt meant money.

“What about fixing the thatch? There’s plenty of grass.”

“The people who are making the thatch are all dead. Even the women. Even myself I am not knowing. We are needing an intervention.”

Altman smiled at the clumsiness of the request on his first morning. Usually “we are needing” came later. But Altman was not dismayed; he was more at ease knowing that Manyenga was unsubtle.

He said, “We can talk about it.”

“I’m going to the *boma* this morning. Maybe they are having some iron sheets.” He mumbled, seeming to search for more words. “It’s a big priority.”

Manyenga, he knew, had already mentally bought the iron sheets for the roof, kept the change, and perhaps

put aside the scraps to sell or trade. It remained only for the transaction to take place, for Altman to hand over the money.

“I have provided this table on the *khonde*, for your projects”— it was at the corner of the veranda. Altman hadn’t noticed it. “You can take your breakfast here. I will find you later, Father.”

The girl Zizi brought the basin again, and watched him as he washed his face and brushed his teeth. Then she returned with a plate of steamed *nsima*, a puddle of oil in the center, and a bowl of vegetables in gravy and some tea. She stood in the shade. He spoke to her but she averted her eyes, perhaps ashamed at his having seen her bathing in the stream.

As he was eating, Altman saw a creeping shadow come to rest: the bruised dwarf, Snowdon, hunkered down by the veranda, rocking on his stumpy feet. He was sad, his ugly face lopsided as though in pain, helplessly small, his wounds bright with infection.

Altman gave him some *nsima*. He crammed the whole lump into his mouth, crumbs on his fingers and cheeks, and chewed it with his mouth open.

“Snowdon,” Altman said.

Hearing his name, the dwarf opened his mouth wide in satisfaction, showing Altman the half-chewed food on his purplish, pitted tongue.

Later in the morning, Altman walked to the maize patch. He picked up a hoe and began chopping the dry earth with it, scraping the weeds away. Two older boys saw him and laughed. He knew why: hoeing was women’s work.

Altman, hacking near some dry shucks, startled a snake. Deftly, he pinned its head down with the hoe blade, pressing it, then picked it up, and, as he pinched it just behind its head, it wrapped his arm with the whole coil of its whipping body.

“*Kalikukuti*,” he said. A twig snake, a juvenile, hardly two feet long.

The two boys stepped back, murmuring, “*Njoka*.” Altman stepped out of the maize patch—the boys ran, stamping in the dust. The villagers feared snakes, he

knew; encountering a snake at the start of a journey, a Sena traveller returned home. Because of these fears, in his years here Altman had developed an interest, to set himself apart, so that he would be known as something more than a *mzungu*. He had kept some snakes in baskets, and fed them with lizards and grasshoppers and mice, and he had released them in places where they'd be safe and breed.

In the afternoon, he walked again to the stream, retracing his steps of the morning—perhaps this was the beginning of a routine? All the while, he was followed by small skinny children—a village of children, it seemed, like a settlement in a folktale. One said, “*Mankhwala*”—medicine—and the rest chimed in. They were asking for candy.

“Tomorrow,” Altman said. He repeated it in Sena: “*Mawa*.” Seeing them laughing, he asked if they knew English.

They shyly admitted no.

“Do you go to school?”

“No school!”

He had intended to visit the school that afternoon, but now the light was fading. Night came quickly; he'd see it tomorrow. As he was watching the last long orangey tatters of the sunset, Manyenga called out "Father!" for the evening meal.

Manyenga sat with him and, in a tone meant to reassure him, said, "I have ordered the roof for your hut."

"How much?"

"Very cheap. I am knowing this man. His father remembers you too much. Maybe he was your student. He gave me a good price. He knows we are partnering."

Altman said in Sena, "Lots of money?"

"No, Father. Not at all. One sheet for four thousand *kwacha* only." That was forty dollars.

"How many sheets do you need?"

Manyenga didn't answer. Altman knew the man was making a complex calculation, thinking of numbers

and discarding them. At last he said, “Six,” in the local way, *sick-ees*.

“Say five.”

The next day was the same: the walk, the dwarf at breakfast, the riverbank, a nap, another walk, writing notes, then dinner at Manyenga’s, more talk of money, and bed. He remembered his first weeks here long ago—the full days of work, the hot nights by lantern light grading students’ exercise books—and he grew sad, admiring his younger hopeful self.

“I want to see the school,” he said to Manyenga on the third day, seeing him straddling his motorcycle.

“It is finished, Father.”

“Maybe I could get it fixed up.”

Manyenga considered this, chewing his lips, his face twisting in thought. He propped his bike on the kickstand and walked with Altman beyond the clearing, through the tall grass, to the school. Head-high bushes had grown up around the buildings. The roof of the classroom block was broken—only brittle

pieces remaining. Weeds grew in the eaves. The windows, too, were broken. The office was empty, though it showed signs of having been lived in—mats and quilts twisted on the floor, scorch marks on the walls.

“How long has it been like this?”

“I am not knowing,” Manyenga said, truly bewildered.

“Didn’t you go to school here?”

“I was schooling at Chimombo, near the *boma*. I completed my school certificate in Blantyre.”

“But you’ve done well. And you’re still young.”

“Yes, Father.”

Altman was thinking of the huts, the bike, the two wives.

“I was a driver for some years,” Manyenga said. He mentioned the name of a prominent charity.

Now Altman understood those words he kept using—
“agenda,” “pipeline,” “program.” “Why didn’t you
keep working for them?”

“They were cheeky. They were falsely accusing me.
They couldn’t cope at all with our customs. Not like
you, Father.”

Altman said, “Will you help fix the school?”

“I can send some chaps.”

This wasn’t the answer that Altman was hoping for,
but he said, “O.K.,” and, looking again at the ruin, he
quoted a Sena proverb: “Slowly, slowly makes a
bundle.”

He was slashing at the weeds with a hacker the next
day when four boys arrived, creeping through the tall
grass, parting the blades with their outstretched hands.
They were no more than fifteen or so, very thin,
wearing rags for shirts and tattered trousers.

“The *nduna* sent us.”

So Manyenga was a chief.

“This was a school, long ago,” Altman said.

“It is nothing now,” one of the boys said.

“But we can fix it. Then Malabo will have a school.”

They were watching shyly, silently, but breathing shallowly in a way that showed that they were paying attention.

“Who are your parents? Maybe I knew them.”

They didn’t reply. They seemed to grow shy.

“No father, no mother,” one said.

“They were sick,” another, the tallest boy, said, drawing out the Sena word. He chopped with the flat of his hand. “They died.”

“What about relatives?”

“We live down there”—and the boy squinted into the sun.

“How many altogether?”

The boy flashed ten fingers at Altman. “Small and big.”

Altman was still holding the hacker, standing among the tall weeds and the overhanging bushes he had slashed.

“Help me,” he said.

“We can try,” the tall boy said. He took the knife from Altman. Another boy grasped a spare panga from a stump. And they whacked at the weeds, while Altman went through the classrooms to examine the wreckage. He heard the boys muttering and was gladdened by the sound. He smelled snakes, the hot eggy stink of a decayed nest in a corner of the room.

He stripped a narrow tree limb of its twigs, and then poked with it, startling the snake he knew was there, a black-lipped mamba. He prodded it, let it whip and coil, then quickly snatched it, keeping its frothy mouth just above his fist. Then he brought it outside to show the boys, a trophy they’d remember.

“Mamba,” he said. “*Mbadza*.”

But the boys were gone, and, not only that, they’d taken the two knives.

“They are useless,” Manyenga said later. “I will get the pangas for you.” He thought a moment. “Did you give them money?”

Altman said no.

Manyenga relaxed, and smiled. “Ah,” he said, as though to convey, “What did you expect?”

Without the boys, Altman went back to the school and slashed at the weeds and tried to tidy the classrooms. Zizi helped with her straw broom; Snowdon watched, flicking at the flies that settled on his sores. Altman knew that Zizi was being offered to him, that all he needed to say was “Go in my hut,” and she would obey. She was tall for a Sena girl, with a shaved head and skinny fingers, bony wrists, small breasts, long legs with wide feet. Those feet and the way she sometimes stood reminded him of a waterbird—a heron, perhaps. With stylish clothes she could have passed for the sort of model he’d seen in magazines; she had the starved angularity of high fashion.

Altman kept working at the margins of the school, conspicuously, to attract attention, and perhaps shame

others into helping. But no one came, except sometimes a woman looking for firewood, taking the kindling he made.

And then one night he was roused by drumming. The flames of the ceremonial bonfire flickered on his walls. They were doing the Nyau dance—he recognized the syncopation. An image was always carried by the witch doctor, or worn as a mask. He crept out of his hut, keeping himself hidden. The moon was bright enough to see by—perhaps the full moon was the reason for the dance. The dancers and drummers surrounded the witch doctor, whose mask was grotesque and—the long nose, the animal hair, the white skin—quite obviously represented Altman’s face.

Hardly seven, and the morning sun slanting through the twiggy trees had filled the clearing at Malabo with unbreathable humidity, like an invisible smothering presence. Squinting into the distance, Altman saw a shimmering spectral blob in the heat, coming closer, resolving itself into two figures, large and small, Manyenga and a burdened girl hurrying behind him.

“*Nduna*,” Altman said.

Manyenga smiled, seeing Altman sitting as usual at his table on the narrow veranda, Zizi squatting on her heels near him, the dwarf crouching a little distance away by a low bush. His stare made Altman self-conscious. The anxiety, the calculation, the reticence approaching fear that he’d noticed in the young man on his arrival were gone. Now Manyenga gazed directly at him, almost in defiance. He said, “But, eh, you are being a chief as well, Father.”

Altman saw himself through Manyenga’s eyes: an old *mzungu*, attended by a skinny girl and a dwarf, a portrait of inaction, like a ruined chief on a rickety throne. He’d stopped shaving, his clothes were stained. He had to get away, he realized, if only to Blantyre, to collect his thoughts and decide on his next move. Nothing had gone quite the way he’d imagined it. He had been cheated out of the money for the roofing; he was being overcharged for room and board; no one was interested in the school.

“You were watching us at the Nyau dance,” Manyenga said, gesturing to the girl to set down the

bowl of porridge and the mug of milky tea she was carrying. It was a breach of etiquette, bordering on taboo, for an outsider to observe the Nyau dance. But Manyenga was nodding, with a slyly satisfied face—a smile that was not a smile. “We were celebrating you,” he said. “We were thanking you, Father.”

Altman said, in Sena, “A ghost doesn’t miss a funeral”—a proverb he’d learned long ago, one he’d often quoted in Medford.

“You are knowing so much, Father.”

Altman knew better: they were trying to diminish his power. He said, “I have to go to Blantyre today.” He took another breath, because his chest was tight from the heat, the scrutiny of the younger man. “I’ll need a lift to the *boma*.”

“As you are wishing, Father,” Manyenga said.

“I need to withdraw some money from the bank. I’m almost out of cash.”

Instead of looking greedy and grateful, Manyenga frowned, but he lifted his hands in an accommodating gesture, as if to say, “Anything for you.”

They left on the motorcycle later in the morning. Altman, sitting behind Manyenga, had his passport and all his important papers with him. Not fifty yards into the journey, even before they had reached the road, Manyenga swerved and screamed, “*Njoka!*”

Altman twisted around, looking for the snake, lost his balance, and fell, bruising his side. Winded, he lay in the dust, wondering if he had broken any ribs.

“We cannot go,” Manyenga said, righting the bike, helping Altman from the ground.

His brow was heavy, his face dark with fear—Altman knew of the prohibition against travelling after a snake has crossed your path. Manyenga’s mood had changed from agreeable to anxious.

“I didn’t see the snake.”

“It was so big, Father! A green mamba,” Manyenga said. “We must obey.”

Altman was too bruised to argue. He limped back to his hut, and there he sat, wondering how to overcome this man. He suspected that this was a ruse. Realizing that he'd been forced to lie to Manyenga made him uneasy; the lie told him that he was afraid to tell the truth.

He felt in his duffelbag for his pouch of money. He found the envelope and saw that some of it was missing—and he laughed, mocking his own stupidity. That was why Manyenga had reacted the way he had. He knew that Altman had money, that he was lying.

That night the Nyau was danced again. Altman's head throbbed. The thump of the drums echoed in his skull. He had a fever—he knew malaria, the flu-like symptoms, the headache. He found his bottle of chloroquine and, unable to locate his water jug, chewed three tablets and lay in his string bed, the drums beating against his eyes and ears, his sore body, his sore head.

Then days and nights were one: he did not know how long he lay there, shivering with chills, gasping in the heat, his heart fluttering. He heard a wild commotion, screeching, drumming, the ululating of frenzied women. His skin was sensitive to the sheet. Even the

slightest brush of the mosquito net caused him discomfort. He suffered most when the sunlight shot through the windows of the hut and caught him on the face, and in the night his teeth chattered; even though he was wrapped in a blanket, he could not get warm.

When, before dawn one day, the fever eased, he saw everything more clearly; the sickness had stripped him of sentiment. He understood the foolishness of his visit. He had come expecting to be welcomed; he had wanted to contribute something to the village again. But no one was interested. The people of Malabo were much worse off now than when he had come before, and more cynical, shrewder, as a result.

In his sickbed, he felt a sense of resolve. He'd made a mistake. As soon as he was feeling better, he'd go home. He saw the danger of being sick in this remote village. His dreams were fractured and irrational; ugly beaked birds figured in them, crowds of noisy people, great heat.

Zizi brought him the tea and bananas he asked for, but it was an effort for him to swallow. It consoled him to

see her and the dwarf right outside, their heads silhouetted at the window.

At last he was able to stand, to eat a little porridge.

“I’m going,” he said, and was not sure whether he was speaking in Sena or English. “Get the chief.”

Manyenga was soon striding across the brightness of the clearing, mopping his head, seeming relieved that Altman had recovered. Altman stood in the shade of the veranda, swaying slightly.

“I need to drink,” Altman said. “Bring me a kettle of hot water for tea.”

Manyenga, suddenly fierce-faced, ordered Zizi to fetch the kettle. And when she was gone he said, “She likes you too much, Father.”

“She’s your daughter?” Altman said.

“My brother’s child. He died of the *eddsi*. You know our custom. I had to take my brother’s widow as my wife, also his children.”

“She’s what—fifteen, sixteen?”

“Sixteen-something. When you were sick with the fever, she was so sorry.”

“She should be in school.”

“The school fees,” Manyenga said. “That is the badness.”

Then Altman remembered. In a croaky voice, he said, “I heard noise when I was sick. What was the noise?”

“*Kufafaniza imfa*. A man died. His goods were taken. His house destroyed.”

“You erased his death.”

“You are so clever, Father. You are knowing so much about our customs, eh-eh.”

Altman said, “I have to go home.”

“This is your home, Father.”

Altman shivered, as he had during the worst of his sickness.

Manyenga said, “I have a very big question to ask you.”

“Go ahead,” Altman said. “Ask me.”

“Not now. At the proper time. We will have a feast tomorrow. Then”—and he smiled and spread his arms, meaning, it seemed, that all would be clear.

Remembering that his stash of money had been raided, Altman went to the school the next day and poked around for another snake. He found a small puff adder and brought it back to his hut. He eased it into a basket, and put his envelope of money into the basket with it, making sure that Zizi and the dwarf saw what he was doing. The snake was not especially venomous, but to the villagers it was deadly.

“Welcome, Father,” Manyenga said at the feast that night, showing him to a chair. The other men and boys were seated on the ground, a few on woven mats. A piece of meat turned on a spit, and Manyenga’s elder wife was stirring a large tin pot.

Altman picked at the shreds of meat on his plate and listened to Manyenga praise him.

“Now, Father”—and Manyenga called one of the boys over. “This young chap is going to South Africa for work.”

“*Tsalani bwino*,” Altman said, as a formal farewell.

“But he is needing *ndalama*,” Manyenga said.

The boy stood straight, bug-eyed with fear in the firelight, a scarecrow in his too-big shirt and torn trousers, his bony wrists pressed against his sides.

Altman nodded, hoping to appear noncommittal, but he knew that they were masterly at discerning the nuances of gesture; even blinks or a way of breathing revealed a state of mind. It was not sorcery; they were illiterate, and so they were hyper-alert in every other sense.

And, because they saw that he had been moved by the sight of the boy standing there, they refilled his glass with *kachasu* and toasted him. Later, the women sang, clapping their hands, and danced before him, standing in a line. He understood the words—“Our father, our chief, our *mzungu* in Malabo.” Their skin shone with perspiration, and dust clung to it, creating a weird

plastery cosmetic. Their growly harmonizing resonated in the pit of his stomach, and he could distinguish Zizi's voice from the others; it stirred something in him—a purring within him that answered her.

On any other night he would have excused himself and crept across the clearing to his hut, but now he was the guest of honor. He called to the boy, motioning him to his side. He gave the boy some money, folded under his fingers.

Everyone saw. Manyenga said, “You are our chief, dear Father.”

Now the only thought in his mind was the urgency of leaving. He tore a page from his notebook and wrote a message to the consulate in Blantyre, stating that he was unwell and needed to talk to the consul. He found an envelope. Stepping off the veranda of his hut with the letter in his hand, he heard a whistle.

The clean white envelope, brilliant in the sunlight, had been spotted from forty yards away.

“*Kalata*,” Manyenga said, materializing on the path, asserting himself with the force of his voice. “We will post the *kalata* for you.”

“I can do it.”

“The chief does not post letters. His people carry out the workload. They brush the glue on the stamps. Give it, my friend!”

Feeling feeble, Altman handed it over. He knew that it would never be sent.

He had abandoned any idea of improving the village. The school would remain a shell, a nest of snakes. The villagers would subsist; the weaker ones would die. He sat like them, breathing the shade.

One day he said at breakfast, “I’m going to pick some bananas”—using that as an excuse to take a stroll, to feel less trapped. Though he had not spoken to anyone in particular, his words reached Manyenga, who confronted him.

“The chief cannot pick bananas! You must not do so, Father. Your people will fetch them.”

So they waited on him, the whole village having been enlisted to help. They were no longer afraid of him. He would rise from his chair on the veranda and as soon as he stepped into the clearing he'd hear a sharp whistle that signalled "He's moving."

He was mocked by the memory of the gratitude he'd felt on the first day. And he saw that he was changed, almost a different man. A residue of malarial blood remained in his veins. Still unsteady on his feet, he sometimes felt just like those toothless elders gabbing under the tree at Magwero. Heat and illness had turned him into someone he hardly knew, and one afternoon, in a voice he hardly recognized, he called out for a drink.

Someone knocked, then he heard Zizi's voice, her soft singsong inquiry, "*Kodi?*"

She entered, padded to the side table. The mirror shook as she set the basin of water down. Lying on his side, too tired to move, he studied her reflection in the mirror. He spoke to the mirror: "I want to see you."

Bewilderment showed on her girlish face for a moment, then gave way to a half smile, as though she were quietly pleased that he was asking something of her.

“Yes, Father.”

She drew in her lips and bit down on them, vexed, her face compressed in thought. Altman made a spiralling gesture with his finger that meant “unwrap.”

Zizi hesitated, and then, as though remembering, became calmer, turned away, and unknotted her cloth. She draped it over the chair back and faced him again, her hands clasped below her waist for the sake of modesty.

Still watching her in the mirror, Altman said, “Dance.”

She didn’t move, though she blinked at the word *kutamba*, a woman’s wild dance, done naked.

“Dance,” he said, pleading.

Untwining her fingers, lifting her hands, bending slightly, she parted her legs, then raised her knees, rolling her head—all the time looking aside, meeting his gaze only in the mirror. She had large feet, but she planted them lightly. She had scaly sticklike arms, scaly sticklike legs, tiny breasts, and her eyes gleamed with anxiety.

“Snake,” he said. “You’re my snake.”

Someone must have seen. Soon afterward, the whole village seemed to know what had happened in the hut. But the incident, evidence of his weakness—resentment, boredom, a pang of desperation—had the effect of convincing the village that he meant to stay, that he’d discovered a way of being happy, that at last they’d satisfied him. He found this out when a man with blotches on the whites of his eyes, a relative of Manyenga’s (he said brother, but “brother” was a general term), came to him and said he wanted to buy a motorcycle.

“And what will you do for me?” Altman said.

“Zizi will dance for you, sure.” The man stared at him, a smile in his spotted eyes.

Altman handed him some money, saying, “I want a ride on your bike to the *boma*.”

“I will give you, Father.”

Later that day, Altman set off across the compound with Zizi and the dwarf. He heard the insistent warning whistle, drowning out all other sounds, even the shrillness of the birds. Altman was leading the others in an almost stately way, holding the basket to his chest.

At the creek bank, he stooped and released the snake onto the hot sand. Before the snake could slip away Altman pinned it with a forked stick and let it thrash, whipping a pattern in the sand with its thickened body. And then the villagers saw him loosely swinging the empty basket across the clearing to his hut.

After that, they didn’t whistle in the same way when he left his hut. Instead of the shrill note of urgency, it was softer, like birdsong, just a signalling tweet. And

whenever he returned, almost without fail, some money was missing from the basket where he'd kept the snake.

That week—the week of the separate raids on his stash of money—he fell ill again. This time it came quickly. It hit him as he was walking through the village, first a dizziness and an aching throat and pain behind his eyes, a buzz in his muscles, and an urgent thirst.

Dehydration, he thought. He sat down on the bare ground and pressed his eyes. He called for water, though he knew that he might be past the point of being able to absorb any liquid.

“Salt,” he murmured to Zizi, and remembered the word *mchere*. But she seemed too bewildered to move.

Women carrying babies in cloth slings on their way home from hoeing weeds in the maize fields stopped and watched him, more out of curiosity than pity, as he clutched his head. They surrounded him, as they

would a dog in distress, or any creature dying, and therefore a diversion and not a threat.

The dwarf was near him; Altman saw him creeping close.

“Water,” Altman said, and repeated it in Sena.

The dwarf scuttled away on his wounded feet and was soon back, approaching Altman with an enamel cup. But, leaning, he stumbled and lost it. The women laughed and clapped, excited by the spectacle—the slumped man, the patch of dampened dust, the dirty cup, the dwarf on his knees.

Encouraged by the laughter, the dwarf stood and snatched the cup. More people came to see—the orphan boys, some men kicking through the dust with their shirts piled on their heads to keep off the sun. Altman was surrounded by the entire village, it seemed. But only the dwarf dared to come near him, jabbing at Altman with his own walking stick. Altman was helpless to resist, and when he looked up the dwarf was rushing at him, wild-eyed, with a bruised eager face. Altman tumbled into the dust, and a cry

went up. The dwarf began kicking him, straining with grunts, to the rejoicing of the crowd.

Altman's tongue was so swollen when he woke that he could barely breathe. He was still clothed, on his string bed in the hut.

“Chief.” It was Manyenga, murmuring the word.

Zizi was there, too, creeping toward him with the same kind of enamel cup that the dwarf had offered him. Altman raised himself and drank, expecting water, but it was thick and salty—soup. Throughout the day, he lapped at it; he sensed it easing his throat, seeping into his flesh, his body greedy for the salt.

In the morning, he sat up with a clearer head and pulled out the basket that he'd shoved under his bed. He knew before he opened it that all the money was gone.

The spell of dehydration had made him watchful. He sat for the rest of the day in the shade of his veranda, moving only to slap at flies. As the sun dropped to the level of the trees at the edge of the clearing, he snapped a branch from the tree that overhung his hut

and made himself a new stick. Followed by Zizi and the dwarf, he walked along the barrier of elephant grass and crossed the clearing, pushed through the waist-high weeds to the ruined school. By a decaying stump he saw the puff adder, though it was almost indistinguishable from the flakes of old bark, thickened inside a widened cleft of the wood.

He was studying the adder when Manyenga appeared, but warily, keeping his distance, because he understood that Altman, staring hard at something that he could not see, was probably looking at a snake.

“I’ve been expecting you,” Altman said.

“Chief,” Manyenga said with a head shake of respect.

“We go to the *boma* tomorrow.”

“I am hoping, Father.”

“You know why.”

“I am knowing, Father. We are needing.”

Now the man was uncertain, clumsy in his politeness, eager to please.

Zizi and the dwarf had dropped back. Manyenga leaned toward Altman and, without pointing, but nodding in a knowing way, he whispered, “She is waiting you.”

Although it was dusk, there was still enough light from the reddened sky for Altman to see, at the far edge of the clearing, women holding babies, some old men, the orphan boys, and girls with firewood on their heads. It was the same crowd that had encouraged the dwarf to attack him when he’d fainted, but the mood was different. He had not seen them watching him like this since he’d first arrived in Malabo and had been welcomed with apprehension. In his days of illness and of being thwarted and robbed, he had almost forgotten how fearful they once were.

Manyenga turned and called out in English, “Kill a chicken for the chief!,” and then repeated it in his own language.

Altman smiled, and saluted, as he had that first day, but this time without hope. ♦

www.newyorker.com/fiction/features/2009/09/14/090914fi_fiction_theroux?currentPage=all



فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی:

رضا شفاعی (گیل آوایی)، ۱۹ فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان زاده شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ به کوچ ناگزیر تن داد و همراه دو فرزندش به هلند مهاجرت نمود. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی، مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی، ترجمه داستانها و سروده ها و آوازه ها، از دست آوردهای تا کنون اوست. گیل آوایی عضو انجمن قلم هلند می باشد. عمده آثار گیل آوایی به قرار زیر است:

مجموعه های شعر

عاشقانه ها / هوای یار / نازانه / آفتابخیز / تاسیانه های گیل
آوایی / آفتاب نشین / چه سوال سختی / توش تش آتش /
گپی با هم / کرشمه / هشت فصل / بانسیم / ناز افشان /
پُرآواز / هوار / نه هنوز / دلشدگی / رقص خیال / چشمه
نوش تو / سایه خیال / زخمه های غزل / تنهایی را سر سلامت

داستان

می ناز (مجموعه داستان) / بیگانه آشنایی چون من (مجموعه داستان) / برگ ریزان (رمان) / شاخکهای حسی (داستان)

کوتاه) / پرچین (مجموعه داستان) / بازی عشق (مجموعه داستان) / همه هیچ (رمان) / گیلآماردان (داستان بلند) / خوشا اینه که به گریه ام نمی خندد (مجموعه داستان)

ترجمه ها (انگلیسی/هندی به فارسی)

اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از پابلو نرودا - If
you forget me ,

.....
دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به
انگلیسی Miss you

.....
بگذار برقصند Laatz ze dansen، ترجمه شعرها و آوازهای
مختلف از شاعران و خوانندگان مختلف

.....
داستان "تشک سنگی" اثر مارگارت النور ات وود
Margaret Atwood

.....
اتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی
wislawa-szymborska

.....
ده داستان از آلیس مونرو Alice Munro
ماسه، Gravel / مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه
داستان خرس به کوهستان آمد the Bear came over the
mountain / داستان "شور Passion" / داستان گودالهای
عمیق Deep Holes / داستان فرامون Dimension / داستان
رادیکالهای آزاد Free Radicals / داستان هفت رود
Wenlock Edge - فرار Run Away / چشم انداز از کاسل
راک The view from Castle Rock / داستان آمندسن
Amundsen - ده داستان آلیس مونرو در یک مجموعه

.....

سروده هایی از خریت کمرای Gerrit Komrij شاعر نامدار
هلندی

.....

دو داستان و دوازده سروده از گریس پیلی Grace Paley

.....

شش داستان از استیون میلهازر Steven Millhauser
داستان پیشینه یک اشفتگی - داستان نزدیک شدن - داستان
فرمانروایی هراد چهارم - داستان صدایی در شب - داستان
جلای شگفت انگیز - داستان بیورش فرازمینی - مجموعه شش
داستان از استیون میلهازر

.....

تصور کن، مجموعه ای از شعرها و آوازهای انگلیسی و هلندی

.....

خورخه لوئیس بورخس مجموعه ای از شعرهای بورخس
Jorge Luis Borges

.....

چشم انداز، مجموعه ای از سروده های پُل سلان Paul Celan

.....

داستان: وصیتنامه قاضی - روٹ پراور جهاب والا Ruth
Prawer Jhabvala

.....

ده آواز از اجراهای رچی هی ونز Richie Havens

.....

وقتی زنها خوابند از خاویر ماریاس Javier Marias

.....

چهار داستان از سه نویسنده: دوریس لسینگ (دو داستان)،
روبرتو بولانو، لئونارد مایکل

.....

مانیفستوی مکزیکی، روبرتو بولانو Roberto Bolano

.....

داستان "تابستان ۳۸" کالم توبین Colm Toibin

.....

فیلمنامه " پُل‌های مدیسن کانتی " The Bridges of
 Madison County - نویسنده: ریچارد گریونیز Richard
 LaGravenese

....

فیلمنامه نجواگر اسب The Horse whisperer / فیلمنامه:
 اریک راث Eric Roth و ریچارد لا گریونیز Richard
 LaGravenese/براساس رمانی به همین نام از نیک
 ایوانس Nicholas Evans

...

ده قاعده برای داستان نویسی، از نگاه نویسندگان مختلف Ten
 rules for writing fiction

....

دو داستان از رابرت کوور Robert Coover

.....

دو داستان از نیکول کراس Nicole Krauss

تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

مجموعه های شعر و داستان های گیلکی

تی واسی - ایرانه سبزه نیگین - شورم شه شواله شون - تلار
 - هفتا بیجار - کوتام - داره پا - تسکه دیل - کولاکت - شواله

مجموعه مقالات سیاسی ویژه نامه ها

هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی-چهارجلد

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

نام: اندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر)، داستان

Ndi kupita ku Lower River

اثر پال ادوارد ثروو Paul Edward Theroux

ترجمه: گیل آوایی

نوامبر ۱۳/۲۰۱۳/آبان ۱۳۹۲

نشر هنر و ادبیات پرس لیت

www.perslit.com

تماس: gilavaei@gmail.com

توجه: هر گونه بازانتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان شناسه
های بالا مجاز است و هر گونه بازانتشار چاپی آن مشروط به
کسب اجازه قبلی از مترجم آن می باشد.